۹۵

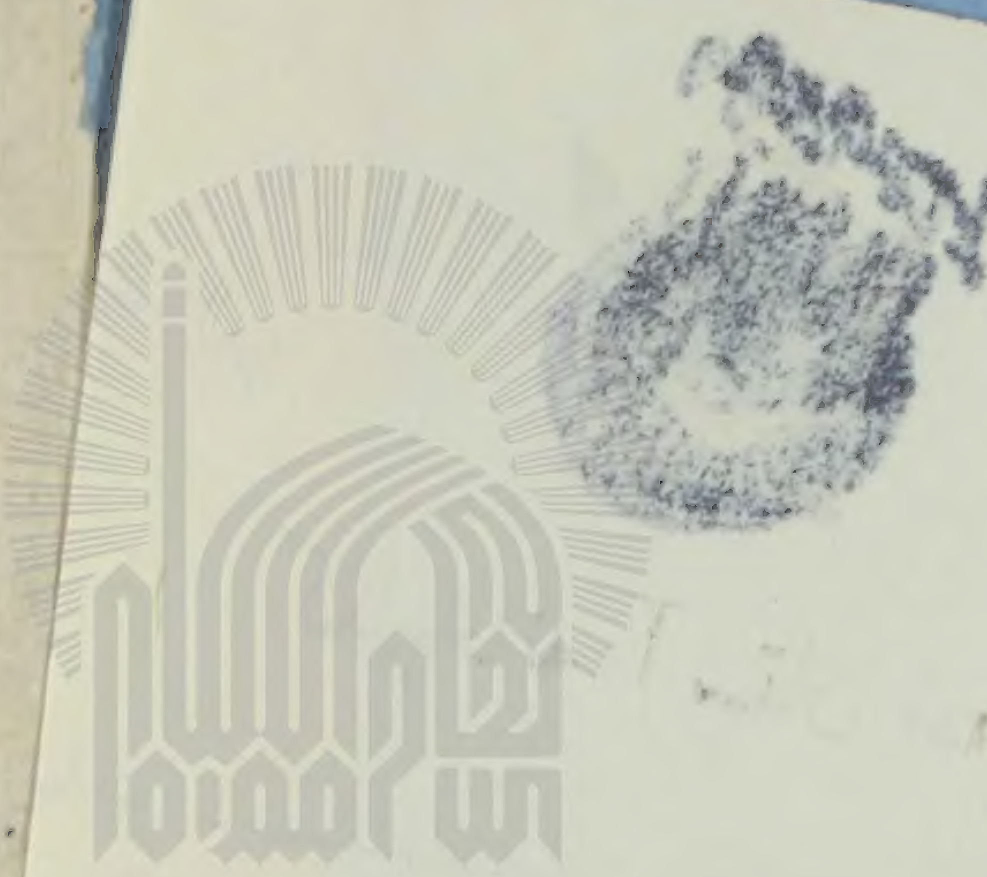


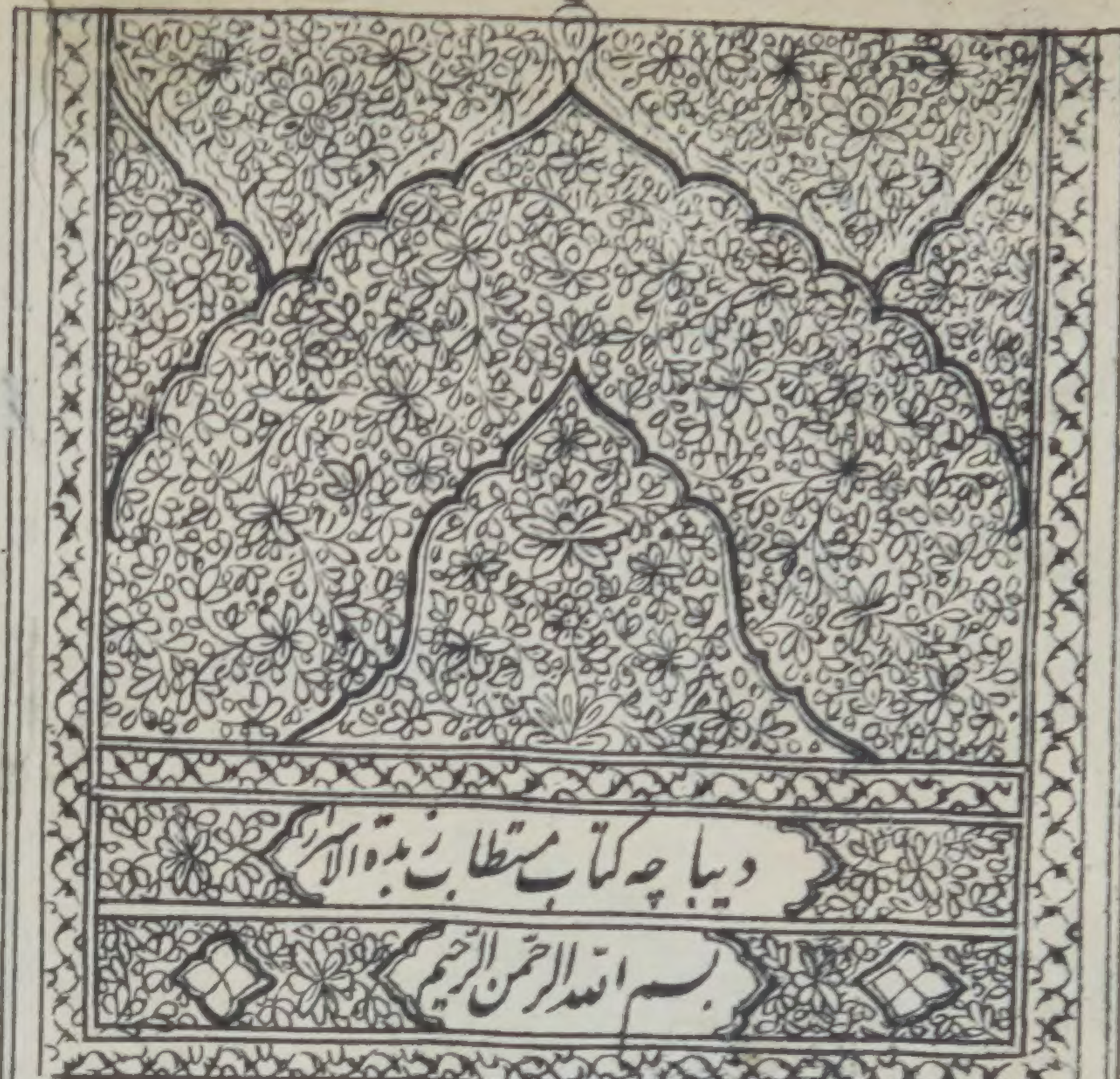
باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی ـ اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۵۴۹
رده‌بندی دیویی:	۱۲۸۹ ز۶۷ص ۸فا۱/۰۵۲
سرشناسه:	صفی علیشاه، محمدحسن بن محمدباقر، ۱۲۵۱-۱۳۱۶ق.
عنوان قراردادی:	
عنوان:	زبدة الاسرار
کاتب:	حاج محمدابراهیم — تاریخ کتابت: ۱۲۸۴ق.
محل نشر:	[بی‌جا] — ناشر: کارخانه استاد داودمیا — تاریخ نشر: ۱۲۸۹ق.
صفحه شمار:	[۷]، ۳۵۷، [۱۴] ص. — مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان:	فارسی — ابعاد: ۱۲×۱۹ — نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات:	درةالسلطنه ملکزاده کوثر — تاریخ ثبت: آبان ۱۳۲۶
یادداشتها:	ذیل، غلطنامه. مفهرس، دیباچه.
موضوع(ها):	۱. شعر عرفانی - قرن ۱۳ق. ۲. شعر مذهبی - قرن ۱۳ق. ۳. شعر فارسی - قرن ۱۳ق.
شناسه(های) افزوده:	الف. محمدابراهیم، کاتب. ب. ملکزاده کوثر، درةالسلطنه، واقف. ج. عنوان.
فهرستنگار:	منیفی — تاریخ فهرستنگاری: تیر ۸۹

فهرست شد





یکانه وجودی را ستاینده ایم و یکتا معبودی را بنده که نقاب
از چهرهٔ هویت خود به بیان فاحببت ان اعرف کشود و عالم ایجاد را
بنور ولی خود که مظهر تامیت اوست منور فرمود نه تعقل عاقلی را
در ساحت عزتش راه و نه هیچ واصل کاملی بقطرهٔ از محیط کنه بینش
آکاه عقول ناقص در تقدیسش چکونه توانند سُفت که سلطان
عقول اکمال وصول در مقام معرفتش ما عرفناک کفت با آنکه
وجودش بوحدت در اشیاء منکثره نمودار است هرکس بهر
زبانی در معرفت ذات بی زوال و صفات بیمثالش هرچه کفت

لمؤلفه

پندار است اظهار خودنمائی و اثبات خامه کردند
کاینجا ملوک یکسر تبدیل جا کردند

آنان که بر ثبوتش برهان اقامه کردند
ای قطرهٔ سبک سر ادراک بحر بکذر
یعنی چون ممیزان قابل و دانشمندان

کامل بقوهٔ ادراک و بتجبر عقل چالاکش نشناختند لباس امکانی
را که حجاب کنز مخفی اعنی شاه فردانی است از قامت انسانی بمجاهدات
نفسانی انداختند سود و سرمایه هستی را در قمارخانهٔ عشق
و خرابات حق پرستی باختند و طلای فطرت را که بانحاس طبیعت
آمیخته بود در بوتهٔ محبت بنار غیرت کداختند لمصلح الدین

هرچه نه پیوند یار بود بریدند
هرچه نه پیمان دوست بود شکستند

تا بکرو شدند و با او شدند از خود کذشتند ربانی کشتند

ای بت صاحبدلان مشاهده بنما
تا همه بینند و خویشتن بپسندند

پس همان به که پستی را بکذاریم و همت عالی بترک هستی کماریم تن را
پی کنیم و دم از وی نزنیم که از قال و قیل ها بی نکشود و از تمهید برهان

لمؤلفه

ودلیل شاهد معنی رخ نمود … بیا تا پی زنیم اینک چه مردان

که رفتند از چه راهی ره نوردان … طریقت را بتدبیری گرفتند

براه عشق یا پیری گرفتند … همانا در سفینهٔ ولای علی مرتضی

که ناخدای بحر فناست نشستند و بامداد ولی خدا که از خدا مخاطب بخطاب انّا هست از ورطهٔ پرخوف انانیت و از گرداب نفس دیو سیرت رستند لمؤلفه

که بر سر منزل عنقا رسیدند … زعالم سایهٔ عنقا گزیدند

بیت

که دروی عقل مرغان جمله ماتست … علی آری خود آن عنقای ذاتست

زگردون تا بکی قانع بگردی … دم از عشق علی زن گر که مردی

رساندش لطف پیر آخر بیاران … صفی بگرفت دنبال سواران

بقاف معرفت عنقا علی بود … چه واقف شد وجود حق جلی بود

نکو دید آنکه دیدش در خراباتست … شهی کو بود با حق در مناجاتست

بیت

زاسراری که میداند خموش است … مپرس از من که عارف پرده پوش است

بیان ما ز توحید خدا بود

رسید اینجا که اصل مدعا بود … آری اگرچه اهل مقصود از عنوان

این مقدمه توحید بود اما از راهی که ذات حق و وجود مطلق جلت عظمته را نظر بمضمون شریفهٔ کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف وکریمهٔ خلق الله آدم علی صورته بدون انشاء ذوالجلال وولی بی شبه ومثال که مرآت لم یزل و در تجلی آدم اول است نمودی نبود بلکه نابود مینمود کار آگهان معارف و محققان عارف را بدیهیست که طلعت معشوق وجود را بروجه شافی در مرآت صافی نماینده داشتند در رشتهٔ توحید را بولایت ولی ذو التمجید و علی ذو التحمید کشانند که مقصود از تجلی سلطان ذات در مقام اسماء وصفات و خلقت ممکنات و رسالت انبیا علیهم افضل التحیات معرفت آنمولای مقتدا و مسندنشین اورنگ لافتی است و خطاب احدیت جل شانه بامین رسالت

و صاحب رتبهٔ خاتمیت بمضمون لولاک لما خلقت الافلاک
و لولا علی لما خلقتک برا بمعنی در نزد اهل ادراک گوهر
افشاست والحق بجاست لؤلؤ لفظ زهی احمد که اسرار علی گفت
بخلقان در تمجید علی سفت علی در هر جهت مقصود او بود
که هم سرمایه و هم سود او بود دلیل راه عشق حیدری شد
بروزان ختم این پیغمبری شد نمیگفت ار محمد راز حق را
کجا کس می شنید آواز حق را صد هزار سلام و تحیات
وصلوات زاکیات بابرکات بروح پرفتوح آن شمع
محفل اهل بینش و مسندنشین اورنگ آفرینش صاحب
عقل کل و سرخیل انبیا و رسل سرچشمهٔ حیات و
دیباچهٔ دفتر کاینات سلطان ازل و ابد و گنجینهٔ اسرار
خدای احد اول و اخر حروف و عدد و مجموعهٔ اسم
و اعتدال طلسم صد اندر صد گوهر گنج هدایت و ارشاد و

و شاه عرصه شطرنج خلقت و ایجاد عدالت سرای تعین وجود
و ماهیات و دفترخانهٔ تقسیم عقول و قابلیات واردات غیبیهٔ
اهل یقین و مکاشفات قلوب عارفان حق بین حقیقت اسماء
غیر محدوده و کیفیت اعیان ثابته و موجوده سرهنگ افواج
قاهرهٔ امکانی و محیط امواج متواترهٔ صور و معانی
بادبان سفینهٔ رحمت و ناخدای بحر توحید و معرفت دقایق
نغمهٔ طنبور حقایق و راتق و فاتق حساب یوم النشور خلایق
آیات اسرار قدیم و مرآت انوار ذات پروردگار کریم
لطیفهٔ بسم الله الرحمن الرحیم و نکتهٔ هو الاول و الآخر
و الظاهر و الباطن و هو بکل شیئ علیم تمثال جمال عدیم
المثال خداوند علی کبیر و مصداق مفهوم لیس کمثله شیئ و
هو السمیع البصیر نبی سرمد و رسول امجد خاتم انبیا
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم رب ثبتنا علی شریعته

وتیرنا فی سبیل معرفته ودرود نامعدود غیر محدود بر روان
عظیم البرهان هادیان راه یقین وحامیان شریعت سید
المرسلین صلعم هیاکل توحید ورسایل احکام تجرید ائمهٔ
اثنا عشر ومظاهر ذات وصفات خداوند علی اکبر لمؤلفه

شهنشاهان اقلیم کرامت … خداوندان راه استقامت
بروج آفتاب ذات مطلق … که یک نورند از یک نور مشتق
از آنها برج اول بوتراب است … که در آن برج دایم آفتاب است
بود تا شمس بی برجی نبوده است … بهر سیر برجی می نموده است
کند چه از برج آخر طی منزل … شود در برج اول باز داخل
ز برجم قصد نی حوت و حمل بود … علی را مثل نبود این مثل بود
از آن گفتم که تا گردی تو آگه … که یک شمس است و برج او دو ده
بروج انسان که بهر شمس ختم است … امامت بر ده و دو نور ختم است
شدم تا گویم از ایشان ثنائی … خرد زد بانگ کی بیخود کجائی

ترا گفتند رند نکته دان باش … نه هر جائی چو سوسن ده زبان باش
خصوص اندر ثنای شهریاران … که دانی حساب برگ و باران
هم ار دانی حساب کوه و مورا … ندانی وصف حیدر وال او را
ثنای مرتضی کار بشر نیست … بشر را زبدة الاسرار کافیست
خروشی بس بود گر هست گوشی … وگر نبود چه بهتر از خموشی

ای سلطان سریر لافتی و مسند نشین اورنگ هل اتی
که ذات مقدست منزه از حمد وثناست وشان ذی شانت
مجرد از اندیشه وادراک هر دانا لا احصی ثناء علیک انت
کما اثنیت علی نفسک عز جارک وجل ثناءک وتقدست اسمائک
وعظم شانک ولا وجود غیرک تفعل ما تشاء بقدرتک
وتحکم ما ترید بعزتک الیک تصیر الامور کل شیء هالک
الا وجهک لک الحکم والیک ترجعون جائی که عقل
کل در تمجید ذات مقدست در مقام ما ذکرناک وما عرفناک برآ

واظهار عجز نماید بنده بی زبانی که خاک بود و وجودی نداشت
حق سپاست چگونه تواند گذاشت وجودم دادی که طاعتت
نمایم ننمودم نعمتم دادی که شکرت کنم نکردم زبانم دادی
که ثنایت گذارم نگذاردم سبحانک ما عبدناک حق عبادتک
سبحانک ما شکرناک حق شکرک نه اندکی از احسانهای
بسیار تو را دانستم و نه شکر یکی از نعمتهای بیحد و شمار تو را توانستم
آنچه زیاده احسان از تو دیدم بیشتر از بیش عصیان تو ورزیدم
سمند عقل را بسکه در میدان هوا و هوس تاختم لنگ و
خسته ساختم و سرمایه که بکرات دادی در قمارخانهٔ طبیعت
و غفلت باختم در پیشگاه جبروتت بجز دامان پرگناه و نامهٔ
سرتاپا سیاه ندارم و در پای میزان حساب اعمال خویش از
حضرتت در تشویش و شرمسارم گفتم وجود لاشیء خود را
در ظل برق حسینی ص کشانم شاید بحمایت آن مولای عالمین

از

از سطوت مؤاخذات در امان مانم گوهر ثنای آن مولا را با کمال
نادانی و منتهای بی زبانی بر رشتهٔ نظم کشیدم و باران
ملخ به پیشگاه جلال سلیمان زمان شدم مگر دیوان زبدة
الاسرار مقبول نظر صفی پرور آن برگزیدهٔ پروردگار گردد
و طلاب معرفت آنحضرت را از این نسخهٔ علم طریقت و عرفان
حاصل شود کریما بکریمیت تحفهٔ ناقابل تهی دست محتاج را
که اصل و فرعش از تو و باراده و امر تو است قبول نما رحیما
برحیمیت فقیر درویش را بر دو این هدیه مأیوس و دلشکسته
نفرما علیا بعلو ذاتت از دنو طبیعتم باوج رفعت رسان
ولیا بنور ولایتت از چاه مجازم بصحرای حقیقت کشان
وحیدا بوحدت حسینت از قید کثرتم برهان شهیدا
بشهادت جوانانت شربت مرادم بچشان جوادا بحبت
سجادت بخلعت ارشادم بنواز نصیرا باسیری زینبت از

مدینهٔ منیتم در بدرساز قریبا با سیری غریبان شام هجرانت صبح وصالم را طالع نما امیرا بسعی پیران طریقت سعیم را ضایع مفرما شجاعا بشیران بیشهٔ غیرتت از پنجهٔ گرگ نفس شریرم خلاصی بخش ستارا بمحجوبان فاطمی نسبت پردهٔ معایبم را مدر هادیا بدرویشان معروفی مشرب از صراط المستقیم ولایتم بمقصود بر معینا بمستان مجذوبت بقلاب جذبات پی در پیم از خویش برُبای خدیوا الفقیران قلندرت بر نعمتی که از خوان نعمة اللهم دادهٔ بیفزای فتاحا ابواب قلبم را بنور معرفت خویش گشایش ده طبیبا بدردمندان عشقت شکستهای معارفم را از دارو خانهٔ رحمت مومیائی نه پادشاها بامیران کشورت بتاج فقرم سرفراز دار حبیبا بسودائیان محبتت بنیاد شهواتم را بدست سیلاب خانه سوز محبت سپار مجیبا منتهای آمالم فنا است در آن بحرم غریق کن یا غایت آمال العارفین یا علی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الحمد لله الذی جعل العرفان آلةً لتحصیل معرفة ارباب
التسلیم والرضا وصیّر معرفتهم مفتاحاً لابواب الفقر
والفناء ونوّر صدور العارفین بانوار الکشف والشهود وابصر عیون
الطالبین بضیاء شمس الوجود وثبّت اقدام السالکین فی طریق
الاستقامة حتی وصلوا بالمقصود وحصّل مقاصد المشتاقین
لمحبة ولی المحمود ووصّل ارواح المحبین فی مقعد صدق عند
ملک الودود وسوّی قامة المطیعین فی طاعته بالقیام و
القعود والرکوع والسجود وبتّل امال المحسنین من غیره
بجمیع الجهات والحدود وطهّر فؤاد الخاشعین لماء ولائه
من رذیل اوصاف الجحود ووسّع قلوب الذاکرین
بذکره حتی اوسع من اللاهوت قال جلّ جلاله انّ

ارضی واسعة وهی ارض الله الملک المعبود وزکّی نفوس
المخلصین باسرار معرفته فی قوس الصعود وجرّ سلاسل
المجذوبین بتکرار عنایته فی مقام الوصول وهذا جنات الخلود
وکرّم علیهم ونزّل رحمته بهم حین الوفود هو الذی
زیّن فتح لسان عبده الفقیر الذلیل المسکین المستکین
الابکم المحتاج المصفی علی النعمة اللهی اراه الله حقائق
الاشیاء کما هی لمناقب صاحب الکرم والجود علی ابن
ابیطالب واولاده الذین یوفون بالعهود وانطق نطقه
علی مناقبهم فی زبدة الاسرار وهی کنوز التوحید والعرفان
حتی لم اکن لکنود وصلی الله علی محمد وآله الاطهار
سیما علی حجة الموعود ولعنة الله
علی اعدائهم الی
یوم الورود


هذا
کتاب مستطاب
زبدة الاسرار
من تالیفات عمدة العا
رفین و زبدة المحققین صفی
علیشاه نعمة اللهی



بسم الله العلی العظیم هو الرحمن الرحیم

مطلع دیوان اسرار قدیم … هست بسم الله الرحمن الرحیم

آن کتاب الله که گنج حکمت است … افتتاح او بباب رحمت است

حق چو چپک آفرینش کرد ساز … باب ایجاد او برحمت کرد باز

بار الها حق قرآن بلیغ … رحمت خود را مدار از ما دریغ

بخش ما را حق قرآن کریم … استقامت در صراط مستقیم

آن صراطی کز تو آمد راه راست … آن رهی کش نعمة الله رهنماست

جان ما را اندر آن ره ز اختصاص … کن برحمت مورد انعام خاص

آن عنایت کن درین راه دقیق … تا نتابم رخ ز پیران طریق

تا صراط

تا صراط مستقیم سالک شود … وین دل مرده بعون حی شود

بر زبان آرم چو لفظ اهدنا … با شدم دل سوی پیر رهنما

بار از این ره رسد بر منزلم … خوش بعون رهنمای کاملم

پیر کو بود فانی اندر ذات حق … گشته جانش در صفا مرآت حق

آنکه دست او بود دست علی … در طریق نعمت الله ولی

مذهب اهل رشاد این سلسله است … ما بقی آن راههای باطله است

مجملا در ذهن بسپار این بیان … تا مفصل با تو گویم شرح آن

در بیان حدیث کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و ظهور حضرت مصطفوی صلی الله علیه و آله که دارای مراتب نبوت و امامت و ولایت خاصه است علی وجه الکمال

پیش از این ایجاد ذات ذوالجلال … کنز مخفی بود در عین کمال

وان هویت بحر سر پوشیده بود … بر ظهور خویش ناجوشیده بود

شاهد ذات آن نگار پرده در … عاشق خود بود و اندر پرده در

بود هم آئینه هم منظور خود   بود هم گنجینه هم گنجور خود
خواست ذاتش تا کند اظهار حسن   فاش بازد عشق با دلدار حسن
بر خود از ذات خود اندر عین ذات   جلوه فرمود و آمد در صفات
جلوه قد جامعت کل الکمال   الخصال و الجمال و الجلال
جلوه احمد جلوه گر ذات صمد   جلوه واحد جلوه گر فرد احد
جلوه گر با جلوه گر یک جلوه بود   جلوه گر خود جلوه گر خود جلوه خود
جلوه گر حسن نبیّ مصطفی   جلوه گر عشق علی مرتضی
جلوه گر آنها بصورت جلوه جو   جلوه جو بین در کمال جلوه او
لعل پاکش چون بشکر خنده شد   پیش جلوه خود عشق و بنده شد
گفت راز و من نبی را بنده ام   سر تعظیمش ز عشق افکنده ام
بنده ام و ز عشق پیش حضرتش   بسته ام از جان کمر در خدمتش
احمد آنکش حق برتبت حامد است   با علی در ذات نور واحد است
ز اتحاد حسن و عشق بی بدیل   شد مرا محکم در این معنی دلیل

کان علی سلطان عشق لم یلد   با نبی واحد آمد متحد
در میان این دو نور مستطاب   میم احمد گشت در صورت حجاب
از میان برخواست چون میم عدد   شد احد احمد یقین احمد احد
ما فکندیم از سر این چشم دو بین   غیر یک واحد ندیدیم این یقین
از ازل بستیم عین احولی   تا نباشد هیچ پیدا جز علی
این دوئی شکست بردار از میان   تو دوئی را باز بگشا چشم جان
پس عیان بین در نبیّ و در ولی   جلوهٔ ذات احد یعنی علی

در نعت حضرت ختمی مآب و بیان اتحاد آن نقطهٔ حقیقت اصطفا با علی مرتضی

احمد صاحب کمال بانسق   که بلولاک او مخاطب شد ز حق
رشحه از ابر فیضش کاف و نون   غرق بحر دانشش علم ما کان و یکون
شرع پاک حق ز حق منهاج اوست   منتهای قرب حق معراج اوست
فرقش از نور لعمرک تاج یافت   سوی قرب حق بتن معراج یافت
کبریائی مر ورا زیبنده بود   در خدائی مر خدا را بنده بود

بود هم صوفی و هم صوفی صفت   زانکه مطلق بود و بند معرفت

انبیا را پادشاه و سرور اوست   اولیا را مقتدا و رهبر اوست

نام حیدر بد چو نقش خاتمش   خواند یزدان در نبوت خاتمش

کبریائی از خدا تشریف او   عقل ممکن قاصر از تعریف او

چونکه او زنگ رسالت اعتبار   یافت از وی شد حقش طغرانگار

آن رسالت کش حق از اکرام داد   سلطنت زانش بهر ذی نام داد

بد چو بی امضای حیدر ناتمام   بلکه خالی از کمال اختتام

تا بظاهر یابد امضای علی   گشت دوشش همسر پای علی

گشت در معراج زان رفعت یقین   خاک پایش زینت عرش برین

شد چو با پای علی همسر سرش   از لعمرک بر سر آمد افسرش

زان کف پا کتف عبدیت گرفت   پایه از کنه ربوبیت گرفت

سر معنی چون بپای او فکند   پایهٔ قدرش گذشت از چون و چند

شانه اش چون گرد پای شاه یافت   پس ترفع شان شان الله یافت

شانه

شانه اش چون همسر آن پای شد   پای شانش لامکان پیمای شد

بت شکستن بد بهانه بت چه بود   وصل جانان را بهانه بت نمود

از خدا بادا درود بیعدد   بر نبی و آل پاکش تا ابد

اوست حسن و اوست در حسن آن حسن   اوست جان حسن و هم جانان حسن

چونکه با آن حسن عشق لم یزل   داشت وصلی بیکران اندر ازل

آنچنان وصلی که غیر آگاه نیست   عقل ممکن را در آنجا راه نیست

زان مقید در لباس آدمی   هر دو خوش گشتند بهر همدمی

دم نه آن دم کز وی آدم دم زند   آدمی کز همدمی همدم زند

آدمی کز وی خدا باشد علیم   آدمی کانجا عدم شد دال و میم

آدمی کانجا ندارد ره عقول   آدمی کازلی مع الله زد رسول

آدمی کانجا بود جای وصال   دارد آنجا حسن با عشق اتصال

حسن را با عشق ای صاحب شهود   چونکه نبود انفصالی در وجود

در تجلی آن دو فرد متصل   جلوه گر گشتند زان در آب و گل

یعنی اندر صورت ای مرد سبل — در دو صورت جلوه کرد آن فرد کل
تا چنان کاندر مقام بیمقام — اتحادی بود شان لا کلام
در دو قالب بر بشر ظاهر شوند — وان دو با هم یکدل و یکسر شوند
خلق را زین اتحاد آگه کنند — سالک ره عارف بالله کنند
کرد زین روان آن بشیر بی نظیر — سر وحدت فاش در روز غدیر
راز را بی پرده کرد و راز کرد — پرده بست و پرده ها را باز کرد
نکته زان راز پنهان باز گفت — فاش گفت او راز اما راز گفت
گر چه او در پرده این اندر زکرد — بر فقیر از پرده رازش درز کرد
عارفان آگاه ازین رازند و بس — غیر از ایشان نیست آگه هیچکس
عارف آگاه است از اسرار رب — کیست عارف رند معروفی نسب
وان که آگاه است زان کی دم زند — گر زند دم عالمی بر هم زند
هر کرا اسرار حق آموختند — مهر کردند و دهانش دوختند

در معنی انا و علی من نور واحد و مجملی از معراج و مقام ولایت

اکاه

اتحاد جسم احمد با علی — چون بحدی شد که آن داند ولی
بود رازی در دو یار مهر کیش — کان ز حد جسم و امکان بود بیش
وحدت آمد مر مکان را تنگ کرد — لاجرم بر لامکان آهنگ کرد
وحدت آمد طعنه بر ناسوت زد — خیمه پس بر ساحت لاهوت زد
جسم لاهوتی کجا ناسوت چیست — نسبت ناسوت با لاهوت چیست
عالم امکان حقیر اندر کفش — عقل کل شد روح اعظم رفرفش
چون براق همتش شد تیز تک — گام اول برگذشت از نه فلک
در رکابش حضرت روح الامین — طرقوا گو تا مقام عقل و دین
چون گذشت از سدره شاه بی بدیل — ماند از پرواز بال جبرئیل
زانکه تا آنجا مقام فرق بود — زان سپس در بحر وحدت غرق بود
گفت او را کی برید خوش لقا — محرم پیغام ما از ما بیا
از چه ماندی چون شد آن هنگ و فرت — گر پریدن خشک شد بال و پرت
چون شد آن هنگ و شکوه و فر تو — که شدم مدهوش از یک پر تو

گفت رو رو نیست جای تو و بنگ / بر کله داران قبا تنگ گشته تنگ

بیهش و هشیار اینجا فانی اند / فانی و باقی همه امکانی اند

جان ممکن را که عشق شاه نیست / بر بساط قرب واجب راه نیست

خلوت عشق است زان پیش هر چه هست / غیر حسن اینجا کجا دارد نشست

کرده خلوت عشق با دلدار خود / تا بظاهر هست کرو خار خود

زین حد ار برتر زنم پر در زمان / غیرت عشقم بسوزد خانمان

گر پرد روح الامین پیش از حدش / سوزد آن غیرت مقام و مرصدش

راه ندهد غیرت عشق غیور / غیر را در محفل الله نور

رو که اینجا ره ندارد جز تو کس / جز تو هم نبود ترا در پیش و پس

از بر جبریل بگذشت او چنان / کز حد سیر نظر و هم و گمان

تا بجائی شد سمندش تیزتک / کاندر اینجا جسم و جان شد هر دو لک

شد پیاده از سمند اختیار / آن یکی هم شد در اینجا بر کنار

ماند نی او نی کنار و نی میان / خود نماند از بی نشانی هم نشان

گم شد اینجا هم کنار و هم وسط / خانه ماند و یار بالذات فقط

خانه گفتم مرحبا را خانه کو / غیر آن یک دلبر جانانه کو

هی چه گویم تنگ شد جای سخن / نیست دیگر حد نطق و دم زدن

در تنزل از مقام ولایت بمرتبهٔ نبوّت و ظهور حضرت احدیت و تمجید پیر طریقت بمعرفت فرماید

خه خه ای طوطی فکرت بال من / گر پس آیینه گوئی حال من

سر بسر پوشیده سر بسته گو / شو مقیّد باز و حرف از رسته گو

بود جانت گرچه شکر خوار بس / صبح شد از عصر کن گفتار بس

نه تو در شکرستان گل خواره / نی ز گل خوار نیست ناچاره

گاه بگاهی هم پی دفع خمار / آن شراب صبح گاه آید بکار

تک مظفر آمدی منکوب رو / وا سوی پس چون فتح مغلوب رو

آسمان بودی زمین پست باش / در زمین با آسمان همدست باش

تا کنون مستانه گفتی راز عشق / باش کن هشیار بر آواز عشق

در حریم قرب آن سلطان راز / تکیه چون زد بر سریر عز و ناز
بر علو قرب حق مأوا نمود / جای اندر قرب او ادنی نمود
پردهٔ اندر ز شرع کاملش / در میان جسم و جان شد حائلش
شد نبوت مر ولایت را حجاب / در حجاب آن بی حجب جست احتجاب
بی حجب یعنی علی محتجب / خود حجاب او نبی منتجب
بی حجاب آمد علی مستعان / در حجاب مستعین آمد نهان
مستعین یعنی نبی ذوالدنو / مستعان او علی ذوالعلو
ای نبی مستعین مستغیث / تک شنو از مستعان خود حدیث
ناگهان بی پرده و صوت و خروش / آمدش زان پرده آوازی بگوش
گوش هش چون داد بر آواز دوست / شد بر او یکباره کشف راز دوست
آن هویت جمله گفتی راز بود / هر طرف میداد گوشش آواز بود
گشت جانش محرم راز علی / چون شنود از پرده آواز علی
رازها شد گفته زان کاو از حق / جفت بودی با لب دمساز حق

در میان حرفی که بود آورده زد / گرچه اندر پرده زد بی پرده زد
گر علی آمد لسان الله بود / با صدا صاحب صدا همراه بود
از زبان حق تکلم کرد او / بارگون زد نعل و پی گم کرد او
تا نه گمراهان بسترش پی برند / رهروان گر پی برند از وی برند
آنکه راه عشق او را کرده طی / خوش بستر نقطه با برده پی
کی برد بر نقطه غیر از نقطه راه / هر که جست آن نقطه را قطب است و شاه
مرحبا آن نقطه سنج نقطه جو / که شد اندر نقطه جوئی نقطه او
نقطه جست و نقطهٔ توحید شد / قطب ملک و مالک تجرید شد
جسم معنی را سراپا عضو گشت / زان علی کل و ولی جزو گشت
جان فنا در نقطهٔ وحدت نمود / جزو آن کل گشت و شد کل وجود
حق نهادش تاج کرمنا بسر / یافت هم قوت ز حق و هم ظفر
قوت حق کرد خویش ذوقوتش / خواند در معنی علی رحمتش
خود ندید از حق پرستان هیچکس / در جهان بی یاد حقش یک نفس

ادست قطب وقت و شاهنشاه ما   رهبر و هم رهنما و راه ما

گنج دل را تا ابد گنجور باد   چشم بد بین از جمالش دور باد

تا بود شاه او صفیش بنده باد   لطف خاصش بر صفی پاینده باد

دست و دل بگرفته دامانم که هین   باز گو زان شاه بی‌مثل و قرین

کن شکرریزی که شکر مشتری   گو حکایت از لب شیرین لبی

من بدل گویم همی کای طرب   لالم اندر وصف یار نوش لب

اهل صورت جمله پابست گلند   در مذاق قندخواران غافلند

نه از شکر نه از شکرستان خبر   قند و شکر نیست طعمه گاو و خر

مدح او حیف است با زندانیان   گویم اندر مجلس روحانیان

گوید او گر ده بهانه می‌تن   ده زبان شو در ثنایش تن مرا

هین چگویم نی زبان داری نگوست   پیش دلداری که دل مبهوت اوست

کس نداند ذات پاکش را سپاس   تا چه گفت آن حق شناس حق شناس

خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست   کین دلیل هستی و هستی خطاست

لیک

لیک چون دل را مذاق شکر است   گوش جانش بر ثنای دلبر است

بهر حق صحبت دل بارها   اندکی هم گویم از بسیارها

تا زمینی آسمان تمکین شود   وز بیانم کام جان شیرین شود

رجوع بمقام ولایت و سر حقیقت و تنزل سلطان هویت بعالم صورت و بیان شرافت خاک و مدحت شاه اولیا علیه صلوات الله العلی الاعلی

طوطی جان باز شکرخوار شد   حرف از آن لب گفت و شکربار شد

گشت از گل منقطع یکبارگی   شد شکرخوار از پس گلخوارگی

تا کنون بودت بقولم گوش جان   وام کن یک گوش از آن جان جهان

دوش من رندانه خوابی دیده‌ام   آفتابی در سحابی دیده‌ام

ماه اندر سلخ حرف از غره بود   کان هلال ابرو رخ از مو می‌نمود

گرچه عالم زان خیال آشفته است   دل هنوز اندر تماشا خفته است

ای مصور صورتی بنما ز حال   تا بمصداق آید از فکر این خیال

اوست قطب وقت و شاهنشاه ما — رهبر و هم رهنما در راه ما

گنج دل را تا ابد گنجور باد — چشم بد بین از جمالش دور باد

تا بود شاه او صفیش بنده باد — لطف خاصش بر صفی پاینده باد

دست و دل بگرفته دامانم که هین — باز گو زان شاه بی‌مثل و قرین

کن شکرریزی که شکر مشتری — گو حکایت از لب شیرین لبی

من بدل گویم همی کای طرب — لالم اندر وصف یار نوش لب

اهل صورت جمله پابست گلند — وز مذاق قندخواران غافلند

نه از شکر نه از شکرستان خبر — قند و شکر نیست طعمه گاو و خر

مدح او حیف است با زندانیان — گویم اندر مجلس روحانیان

گوید او کر ده بهانه می تن — ده زبان شو در ثنایش تن مزن

هین چگویم نی زبان داری نگوست — پیش دلداری که دل مبهوت اوست

کس نداند ذات پاکش را سپاس — تا چه گفتا آن حق‌شناس حق‌شناس

خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست — کین دلیل هستی و هستی خطاست

لیک

لیک چون دل را مذاق شکر است — گوش جانش بر ثنای دلبر است

بهر حق صحبت دل بارها — اندکی هم گویم از بسیارها

تا زمینی آسمان تمکین شود — وز بیانم کام جان شیرین شود

رجوع بمقام ولایت و سرّ حقیقت و تنزّل سلطان هویّت بعالم صورت و بیان شرافت خاک و مدحت شاه اولیا علیه صلوات الله العلی الاعلی

طوطی جان بار شکر خوار شد — حرف از آن لب گفت و شکربار شد

گشت از گل منقطع یکبارگی — شد شکرخوار از پس گلخوارگی

تا کنون بودت بقولم گوش جان — وام کن یک گوش از جان جهان

دوش من رندانه خوابی دیده‌ام — آفتابی در سحابی دیده‌ام

ماه اندر سلخ حرف ار غره بود — کان هلال ابرو رخ از مو مینمود

گرچه عالم زان خیال آشفته است — دل هنوز اندر تماشا خفته است

ای مصور صورتی بنما ز حال — تا بمصداق آید از فکر این خیال

جوشش این صورت از آن فکرت است | معنی او صورت بی صورت است
برخود آن صورت اسیرم کرده است | نقش بندی در ضمیرم کرده است
صورت و معنی همه برهم زنم | تا بذکر آن دلارا دم زنم
آن دلارا کش بود خوی پری | هر پری خو وصل او را مشتری
این مثالی بد بمعنی کن گذار | کی پری را ماند آن زیبا نگار
نی پری و نی بشر باری خموش | از پری و از بشر بربوده هوش
خود نه آدم لیک آدم کسوت است | با خلایق همسر و هم صورت است
هست با دل صد هزارش دلبری | در فرار از دل چنان کز ما پری
گر بشوخی که بچستی که نهیب | بر گریز خود دهد دل را نهیب
گرچه دل خون گشت از غمازیش | ره گرفت آخر ببازی بازیش
ریخت گر خون دل او دلدار بود | بر دل و بر جان من مختار بود
گو هزاران دل داد دل را خون کند | ورز دود دیده عاشقان بیرون کند
گر کند ویران پی آبادی است | بنده بودن در غمش آزادی است

بنده

بنده و آزاد نبود پیش عشق | هست عالم بنده و درویش عشق
هرچه پوشم پرده بر روی سخن | سازدش بی پرده عشق پرده کن
چونکه کار عشق بر غمازی است | حال دل را پرده پوشی بازی است
پرده ها را عشق یکجا پاره ساخت | کار اهل عشق را یکباره ساخت
چونکه بی پرده است این راز ای ندیم | طبل دیگر چون زنم زیر گلیم
طبل ها زان شد تهی در ساز عشق | تا ازو گردد بلند آواز عشق
اینجهان کوه است پر پهنای ما | آید از وی سوی ما آوای ما
قصه کوته گر تو صاحب مدرکی | این صداها خیزد از نای یکی
آنکه دمها با دم آمد همدمش | شد عدمها جمله موجود از دمش
دم بر آدم تا دمد ز انعام خود | آدم اول نهاد او نام خود
گرچه در صورت لطیفه آدم است | آدم او را یک لطیفه از دم است
تا بعشق خود نماید همدمی | بارها پوشید دلق آدمی
یعنی اندر صورت خاک ای ثقات | جلوه گر گردید ذات ذوصفات

نیست اینمعنی حلول ای بیحضور   دیده یکتا بین تجلی ظهور

حرف دیگر بود مقصود این بهل   حق تجلی کرد اندر آب و گل

خاک باشد کاینچنین نیکو شود   جامع ذات و صفات هو شود

زاین فضیلت آن صفی بوالبشر   گشت مسجود ملایک سر بسر

چون بلیس از سجده او کرد ابا   گشت مردود از جناب کبریا

دید خاک اغبری را سرسری   غافل آمد زان صفات گوهری

بیخبر کان بس بود کامل نصاب   زین تراب آید برون آن بوتراب

ذات سر بوتراب است این یقین   حاسد او ردّ باب است این یقین

چون ولی در هر زمانی آنشه است   هر که از وی سر کشید او گمره است

اولیا مشکوة انوار وی اند   گرچه ابرند آفتاب بی فیند

مظهر کل عجایب اوست او   فرد مطلق ذات واجب اوست او

واجب و ممکن دو باشند ای ولی   زین دو بگذر تا نه بینی جز علی

اختلاف صورت او را ای دو دل   هست جنگ خر فروشان این بهل

صدهزاران عالم ای صاحب قبول   از مقام خود نماید چون نزول

آن زمانش خوان تو سلطان مذل   بر مقام واحدیت مستقل

هر که فانی در ولای آنشه است   باقی بالذات و هم ذات الله است

عقل را باور نباشد این کلام   عشق داند رمز اینمعنی تمام

آری آری در مقامات ای عزیز   عقل دارد دیدهٔ فرق و تمیز

آب را که قطره گوید گاه یم   خاک را که دیر خواند که حرم

مرحبا آن عشق جمع یک زبان   که نداند جمع و فرق جسم و جان

مظهر و مظهر نداند غیر دوست   اول و آخر نداند غیر دوست

بر بلا و درد و رنج عشق یار   خویشتن را میزند دیوانه وار

تنگ شدم دیوانه از تقریر عشق   بایدم این دیوانه را زنجیر عشق

گر بزنجیرم نه بندد زلف او   بگسلم زنجیرها را مو بمو

رحمة للعالمین ای پیر فقر   ای غمت عشاق را زنجیر فقر

دل شد از عشق توام دیوانه کیش   مو بمویش بند بر زنجیر خویش

چون سر زنجیر عشق مستطاب   هست در دست تو تا دانی بتاب
تا بتابم رخ ز غیر ذات تو   عقل و روحم جمله گردد مات تو
تا ز عشقت خیزم از جان و جهان   من شوم فانی تو مانی در میان
چون شدم من در غمت فانی و بس   خود تو ما ما در میان مانی و بس
از زبانت ای زبان عاشقان   پس ز عشق بی زبان آرم بیان
سازم از عشق تو در گفتار عشق   مثنوی را زبدة الاسرار عشق
گویم اندر داستان کربلا   سر عرفان را عیان و برملا
سازم از تو در بیان یار منی   پر ز گلهای معارف گلشنی
از تو چون نطق صفی شد مستعد   هم تو فرما در بیان او را مدد
خود کجا باید زبان تقریر عشق   تا بر او ناید مدد از پیر عشق

در بیان آنکه حقیقت عشق و مصداق آن
مفهوم خامس آل عبا سید الشهداست

هر چه گویم عشق از آن باشد فزون   مطلق است از کیف و کم و چند و چون

راست گویم عشق مصداقش حق است   در حقیقت عشق حق مطلق است
بر ظهور عشق خویش آن ذات پاک   جلوه گر شد در لباس آب و خاک
تا بظاهر عشق با خود باز داد   خود بکار عشق خود پرداز داد
گشت اول احمد از اسرار عشق   در رسالت منشاء اظهار عشق
لاجرم فرمود آن مرد سبیل   شد حسین از سیف جد خود قتیل
پس نتیجهٔ آن نبوت در ظهور   شد ولایت منشاء عشق غیور
شد ولایت را نتیجه در جلال   عشق مطلق مصدر کل کمال
گرچه مشتق لیک اصل و مصدر است   بر نبوت بر ولایت سرور است
همچو تخمی کان بود اصل شجر   لیک هست او را نتیجه در ثمر
زین سبب فرمود فخر عالمین   که حسین است از من و من از حسین
این نبوت چیست دانی نور عشق   وان ولایت آیت مستور عشق
چون نبوت با ولایت یک شود   آنچه حاصل زین دو عشق آنک شود
پس حسین آن سر جان احمد است   عاشقان را مصدر و هم مقصد است

زینب آنکه عشق را او کشته زین || از ازل شد رونق کار حسین
در عدد شد تا بتم ز اشراق عشق || این زنتر زینب مصداق عشق
زینب مصداق عشق آمد بجد || خامس آل عبا را هم عدد
ماندار باقی سی و یک زان حساب || از الف لام هویت آن بیاب
این الف لام آمد ای دانا بشرط || نسبتش بر ذات حق لابشرط
همچو اسم القدیر و العلیم || هست اشارت ال بر آن ذات قدیم
این الف لامی که گفتم ای عیار || بر سر عشق از پی مصداق آر
زینب مصداق العشق ای ولد || هشتصد و پنج است و یک با آن عدد
گر تو فهمی این بیان را دور نیست || ور نفهمی بیش از این دستور نیست
هر که بر ادراک این سر بو برد || او ز میدان حقیقت گوی برد
راستی هم عشق مطلق زینب است || زانکه از عشق آن اسیری مطلب است
خود نتیجهٔ عشق چبود در بسیج || نیک بنگر جز شهادت هیچ هیچ
این شهادت تخم معنی کشتن است || تن ز جان در خاک و خون آغشتن است

که

کی دهد تخم شهادت خود ثمر || چون شود زینب اسیر و دربدر
گر بصورت آن ولی الله زن است || زن مخوانش محض ذات ذوالمنن است
آنکه بر پا شد ز جودش این سخن || جسم و جان و عقل و نفس و مرد و زن
بر عقول و بر نفوس او داور است || دم مزن کز هر چه گویم برتر است
خود مرا ور اگر تو زن دانی خری || بل جمادی یعنی از خر کمتری
بنت زهرا را اگر دانی تو زن || ز اجتهاد افتاده در سوء ظن
اجتهاد تو است این ظن ظهور || گر زه علم الیقینت کرده دور
آنکه دارد تکیه بر ظن و خبر || گو بمیر ای بیخبر خاکت بسر
لطیفه
جای خود زاین اجتهاد باطله || گو بمیت شرحی کنون شو یکدله
بار دیگر دار حاضر گوش و هوش || خوش ز وحدت نکتهٔ دیگر نیوش
نکتهٔ خوش بشنو از صاحبدلی || از زبان من ز پیر کاملی
چون که چشم خارجی هر جا بداست || خاصه جانی کان بت رعنا جداست
زان عدد کن باز خارج را جدا || تا که ماند یک عدد دیگر بجا

چیست خارج فرق و تکثیر و عدد
وان الف در بجدی جمع الاحد

عارف آن باشد که گنج راز یافت
وان الف را در عددها باز یافت

چون در آمد در میان حرف الف
فکر دل شد یکجهة صرف الف

یادم آمد زان الف قدی که دوش
درروشش از بیدلان میبرد هوش

رفت از رفتار او چون دل ز دست
رفته رفته زانویم سوی نشست

چون لبش محی الرمیم است ای فقیر
رو به پیش سرو بالائی بمیر

چون در و فانی شوی باقی شوی
بر همه مستسقیان ساقی شوی

هر که شد در راه جانان جان او
خود دیت باشد ورا جانان او

در مرتبهٔ فنا و بقای درویش کامل واصل

جان چه در دل بر فنا شد زنده است
جان عاشق نیست جان دلبر است

کشتگان کربلا عین حق‌اند
زانکه غرق عشق هوی مطلق اند

زین سببشان در خطاب و در سلام
بابی انتم و امی گفت امام

هر یکی را قطب و شاهنشاه خواند
از زبان حق ولی الله خواند

این خطاب ار چه بلفظ جمع کرد
قصد ازین جمع اینکه در جمع اند فرد

آن مقام جمع جمع است ای ولد
نیست آنجا صحبت از فرق و عدد

جمله یعنی کشتگان کربلا
زان فنا گشتند عین یک بقا

جان هفتاد و دو نور ای نور عین
واحد است و واحدی عین حسین

اولیا کایات حق ورا شدند
خود بمعنی هم احد هم واحدند

زانکه در بحر فنا مستغرق اند
فارغ از تمییز عقل فارق اند

آنکه جانش غرق بحر وحدتست
کی خبر او را ز فرق و کثرت است

گرچه دل نتوان گذشتن زین بیان
زانکه شیرین است حرف دلبران

بل صفی لیک این بیا زانا تمام
مثنوی کجاست شرح این کلام

کن جهان پر شرار از نار عشق
فاش کو ز اشراق دل اسرار عشق

گر حدیث از نینوا گوئی رواست
چون محل عشق دشت نینواست

در معنی دل و عظمت و جلال ولی صاحبدل و نکته وفی قلوب من الاقبره

ای مغنی پردهٔ دیگر نواز
چنگ را کن بر نوای عشق ساز

کن دمی تألیف نی را در نغم — تا ز خود کردم نگر آندم عدم
چون چو نی خالی شدم پاک از خودی — در نوا آیم بقانون هایی
در نوای نی چو نی سر تا قدم — بر بیان نینوا کردم قلم
باز سودای جنونم زد بسر — گرد از اقلیم عقلم در بدر
باز دیگر بحر عشقم جوش کرد — بانگ نی تاراج عقل و هوش کرد
نی نوا برداشت باز از نینوا — بند بندم شد چو نی اندر نوا
نی نوای نینوا را ساز کرد — نینوا را با نوا همراز کرد
نینوا چبود محل ابتلا — گوش کن تا با تو گویم ماجرا
دل بود این نینوا قصد ای پسر — نی کند زین نینوایت با خبر
این دل ای جان منبع درد و بلاست — شاهد دل البلاء للولاست
گر دلت را زین بلا نبود ولا — کور کورانه مرو در کربلا
این خرابات فنایست ای پسر — عقل را نبود درین سر دم گذر
چون روی غافل درین ره بی دلیل — زانکه بال اندازد اینجا جبرئیل

برکش

از

برکش از این سرزمین پای هوس — نیست شاه و شیر را خویشی بکس
یا تو پنداری که شمس افسرده است — شیر حق اندر نیستان مرده است
بر درای جان پردهٔ پندار را — جز بچشم دل مبین دلدار را
چشم معنی باز کن هشیار شو — خفته نبود شیر حق بیدار شو
جان خواب آلوده را بیدار کن — وین خر خود کرده را افسار کن
حیّ قیّوم است شاه لایزال — مرده جان تست هین چشمی بمال
سر مکش در کوچه و بازار دل — زانکه بس بشکسته سر دیوار دل
صد هزارش در میان میدان بود — وان همه سنگهای سرباران بود
عشق در بازار او بازاری است — جنس این بازار آه و زاری است
عاشقانش درد بیدرمان خرند — جان فروشند و بجان پیکان خرند
گر دلیلت نیست زین ره رو برون — زانکه آید زین بیابان بوی خون
در طریق عشق کاول خونی است — هر که بی رهبر رود بیرونی است
گفته نیکو از زبان شاه عشق — در کتاب عشق مرد راه عشق

عشق از اول سرکش و خونی بود / تا گریزد هر که بیرونی بود

وانکه بیرونی است او ای نور عین / کی دهد جان در ره مهر حسین

گوش جان بگشا دمی ای جان من / بر بیان عشق بین برهان من

پای تا سر جان و عقل و هوش باش / بر بیانم هوش دار و گوش باش

تا نمایم بر تو کشف راز عشق / راز بی انجام و بی آغاز عشق

در شرح سواری یکه تاز میدان وحدت و عنقای قاف هویت و شرح مقام بقا در وصف حضرت سید الشهدا علیه السلام و الثناء در ضمن مکالمه آن مولا با بنت حضرت سیدة النساء صلوات الله علیها فرماید

چون که شاه عشق را در کربلا / عشق زد در دشت جان باری صلا

ظهر عاشورا در آن صحرای کین / دید خود را بیکس و یار و معین

مهره در نرد عشق انداخته / وانچه او را بوده یکجا باخته

ذو الجلال فرد با تیغ و سلاح / هشت پا را در رکاب ذو الجناح

عزم میدان کرد چون حلّال عشق / زینب از پی با زبان حال عشق

گفت

گفت کای لب تشنهٔ بحر وصال / بعد از اینت در کجا بینم جمال

گفت بیرون از مکان و لامکان / چون شدی یابی ز دیدارم نشان

زانچه ناید در گمان و در قیاس / من برونم زین ای گردون اساس

گرچه چشمی هست که باشد حق شناس / حق مطلق میزنم در این لباس

تا چه جائی گر لباس آیم برون / وین لباس تن فتد در خاک و خون

کس چه داند کاندر آندم کیستم / بی تعین ذات خود را ایستم

مطلقم از درک و وهم و روح و چشم / برترم از عقل و عشق و رسم و اسم

اسمها و رسمها اندر بیان / هست آثاری ز ذات بی نشان

بر مسمّی اسمها باشد دلیل / ورنه بی اسم است آن ذات جلیل

زین سپس من عین آن ذات حقم / زین تعیّنها که دانی مطلقم

گرچه ذاتم را نه ماوای و نه جاست / جای خالی از احاطهٔ من کجاست

گرچه الّا از قفای لا بود / چونکه از لا بگذرد الّا بود

من ز الّا آمدم بر لا زدم / یک قلم بر لا و بر الّا زدم

لا و الّا وصفی از ذات من است — حرفی از آیات اثبات من است

زین سپس بیرون ز آیاتم تعین — بی نیاز از نفی و اثباتم یقین

گرچه حالی من علیّ عالیم — بر علوّ و اعتلا هم والیم

زین سپس بیرونم از وصف علوّ — مطلق الذّات از علوّ و از دنو

چون تعیّن کرد ذات من قبول — بر مقام اعتلا کردم نزول

پستها را تا مگر عالی کنم — بر علوّ اعتلا والی کنم

زین سپس نه عالی و نه دانیم — زین تعین پاک باید دانیم

نه خصوصی دارم اینجا نه عموم — نه حدودی می پذیرم نه رسوم

ذات پاکم مطلق است و سرمدی — ز اعتبار با حدی و بیحدی

در مقام شرع و صورت با حدم — در ولایت بیحدیّ و سرمدم

انبیای مصطفین محترم — اولیای مرتضین اکرم

صورتم را در جلال آئینه اند — معنیم را در خفا گنجینه اند

انبیا آئینهٔ من منظور شان — اولیا گنجینهٔ من گنجور شان

چونکه

چونکه مطلق گشت از قید نمود — معنی صورت کجا دارد وجود

صورت و معنی دو وصف از ذات اوست — شد چو مطلق پاک از اینها جمله اوست

وصف را کی بعد ازین در من رهست — هر که در من شد فنا ذات اللهست

در غلبهٔ عشق و صعود روح بمقام جمع در سیر الی الله

ای دل عاشق کجائی هوش دار — مستی از هم بر سخن روپوش دار

پرده را یکباره از مستی مدر — جای مُهری هم گذار و هم گذر

حرفهایست پرده را یکجا درید — قفل را مشکن بدست آور کلید

هست آسان خانه را کردن خراب — لیک دشوار است تعمیر این بنا

حالیا مستی و داری انقلاب — چون بهوش آئی بنا را برده آب

تا دگر بندی به تعمیرش میان — رفته کار از دست بگذار این بیان

هین مخوان افسون که حالی فانیم — فارغ از آبادی و ویرانیم

مشکل معنی شد سخن باش این همی — ناطق آمد جان قلاش این همی

تو مرا گوئی که ویرانی مکن — خانه را بر آب طوفانی مکن

من چه غم دارم که ویران شد جهان
زانکه غرقم حالی اندر بحر جان

مست را کوئی کلید آور بدست
از لگد در را کنون خواهم شکست

کی دل دیوانه داند قاعده
هست قانون پیش او بیفایده

دم مزن که جای صورت گشته تنگ
رو که معنی هم کنون افتاده دنگ

چیست معنی تا که دم زان سوزند
قطره چون با بحر حق پهلو زند

دم مزن کاندر تقلیبت شاک کنم
هین برو کافلاک را مندک کنم

رو که دیگر آمد این دریا بجوش
غرق شد در وی حواس عقل و هوش

هل نصیحت را که دریا موج کرد
مرغ جان پرواز سوی اوج کرد

اندک اندک گشته نطق دارجه
تا باوج بیزبانی عارجه

گرچه تفسیر زبان روشنگر است
لیک عشق بی زبان روشنتر است

آمدی که دم زند عشق از جلال
ناطق و صامت همه گنگند و لال

نیک بشنو گو بدان افلاک سوز
من باوج خود نیم واصل هنوز

هین برو ای عقل که جای تو نیست
حالتم را هیچ پروای تو نیست

از خدا و بنده تک دل کنده ام
رو که ایندم نه خدا نه بنده ام

مطرب عشق این زند وقت سماع
بندگی بند و خداوندی صداع

فارغ ازینها خیال عاشق است
مر ورا پس چون زبان ناطق است

این زبان دیگر ستم در بیان
از پی تقریر عشق بی زبان

چونکه جان از قید هستی مطلق است
نطق فانی نایب نطق حق است

آن حقی کز هر تعین برتر است
کاف و نون گفت و خود از کن برتر است

بنده حق است و نور عالمین
شاه خلاق العدم یعنی حسین

در تنزل روح از مقام تجرد بعالم صورت و تجلی از معنی حدیث نورامت

ای دل از عشق قوی دم دم مزن
قطرهٔ خوردی تو از یم دم مزن

اینحدیث منقلب را گور کن
شیر را بر عکس صید گور کن

مهر تابان را حقیر ذره بین
شیر یزدان را اسیر پشه بین

هان برو زینب که خواهی شد اسیر
هست جانت زین اسیری ناگزیر

حق ترا بهر اسیری فرد کرد
گرچه گردونی اسیر گرد کرد

روی گردون را اگر گیرد غبار   کی توان انداخت گردون را زکار
گرچه گردد زیر کف دریا نهان   کی رسد بر بحر زان کفها زیان
بحر توحید تو گر پوشد کفت   سوخت کفها خواهد از موج و تفت
نقص دریا نیست کو در زیر کف   چون بجوش آئی کف افتد بر طرف
حق ترا خواهد اسیر سلسله   از رضای حق مکن خواهر گله
حق ترا خواهد اسیر از بهر آن   که نماید خاکیان را امتحان
از اسیری تو حق را حکمتی است   شیر حق را در اسیری شوکتی است
چون اسیرت خواست حق چالاک شو   زیر بار امر حق بی باک رو
آفرین از حق بجانت زین بلاست   مرحبا جانی کش از حق مرحباست
چون خدایت مرحبا گوید بجان   منت از حق دار زین بار گران
تو که همچون جغد ویران مسکنی   شاهباز دست شاه ذوالمننی
گر شوی بی منزل و ماوا رواست   تو حقی کو ذات حق را جا کجاست
کنج توحیدی تو از ویران مرنج   زانکه در ویرانه باشد جای کنج

از

زیر زنجیری تو با شیر حق   گرچه خود زنجیر ساز مطلقی
قید زنجیر ای قلندر سر تست   آنچه در ره پیشت آید خیر تست
امر حق زنجیر و جان تو اسد   هست تا باشد ترا جان در جسد
چون بزنجیر اوفتادی شاد باش   بند را همدست با سجاد باش
باش هم زنجیر با او در سلوک   هم مطیع امر آن راس الملوک
هر دو زنجیر بلا را قابلید   زانکه از یک دوده و یک حاصلید
بانک زمیدان بانک طبل جنگ خواست   رو که رفتم فتح و نصرت با خداست
فتح و نصرت گرچه مخلوق من است   نصرت ما هست لیک اندر شکست
حق کند زین بانک طبل آواز من   کو صدائی جز چنگ ساز من
جان من بر جسم من زین طبلها   زد صدا حالی که بشتاب و بیا
حق مرا زد بانک حالی ارجعی   کی بنوشد راز حق را مدعی
او چنین داند که بانک طبل از وست   گر بود گوش وی از پیغام دوست
جان او چون در حجاب ظلمت است   ظلمتش مانع ز نورانیت است

آدم اول علی مرتضی — گفت با اصحاب عرفان و صفا
هر که بشناسد بنورانیتم — عارف آمد ذات حق را تام و تم
روی من مرآت وجه کبریاست — عارف من عارف ذات خداست
هر که چشم او نشد بینا بنور — چشم و جانش هست ظلمانی و کور
کور از ایمان و دور از رحمت است — ظلمت اندر ظلمت اندر ظلمت است
ذرحق آنجانی که نورانی بود — محو نور الدین ما هانی بود
نعمت الله است آن نور مبین — نور مولا بین زوجه نور دین
هر که نورانیت مولا شناخت — خود ولی را هر زمان چون ما شناخت
هل بجا تفسیر نور بانسق — بر بیان شاه بر گردان ورق
دم مزن زینب که چشم خصم رد — اعمی است از دیدن نور احد
بحر وحدت را کم از جو خواند او — شیر حق را صید آهو داند او
من که در چشم عدو نخجیر ما — در نیستان هویت شیر ما
گر دمی زین روبهان آشفته ام — ننگ شود بیدار شیر خفته ام

خفتگی

خفتگی چبود تن نخجیر من — کاین زمان گردد شکار شیر من
تن نه نخجیر است هم بنگر نکو — جان من حق است و جسم شیر او
شیر خود را خفته گیرد آنچنان — که تمامش مرده دانند این سگان
شیر مرا با خفتگیها هی کند — شیر بیدار فلک خون قی کند
من کیم شمسی نهان در ذره — خفته شیری در میان دره
چون که بشکافد ز خنجر این تنم — تا بد افزون آفتاب روشنم
ای بمعنی آفتاب من عرف — وی ز تو مکشوف سر لو کشف
چون توئی در چرخ توحید آفتاب — در دل ما ضوء خویش افزون بتاب
گرمی بخش این دل افسرده را — خرمی ده گلشن پژمرده را
در ثنای خویش فرما یاریم — بر زبان از خود سخن کن جاریم
ز اختیارم تا زبان گویا بود — هر چه گوید زشت و نازیبا بود
ای سپهر از اختیارت بر مدار — وارهان ما را ز ننگ اختیار
خاک بودم من کجا بودم زبان — تو زبان دادی مرا و هم بیان

هم تو آور ای غیاث المستغیث　　از بیان خود زبانم در حدیث

چون تو بر نطقم کنی جاری سخن　　هر چه گویم گفته باشی تو نه من

ماند هیچم آنچه حق نعت تست　　نعت خود را هم تو دانی خود درست

خود کمان مدرکم را تیره　　نطق جانم را ز خود تقریر ده

تا زبان از عونت آید در سخن　　گوید از نو شرح آن عشق کهن

وله فی مقام الوحدانیّة المطلقه

کهنگی در عشق نبود ای ولد　　کین صفات کثرت است و او احد

کهنه و نو نیست در بازار او　　کهنه ها را نو کند دیدار او

گرچه عالم پر ازین آوازه است　　باز چون گوید بیانی تازه است

عارفان کاوقاتشان شد صرف عشق　　گوشها کردند پر از حرف عشق

دفتری آورد هر کس زین بیان　　پر ز حرف عشق شد یکجا جهان

گرچه حرف عشق نیک از مثنوی　　ختم شد بر مولوی و مثنوی

باز چون آید صفیی در میان　　خضر وقت عاشقان و عارفان

آرد

آرد از رحمت پی اثبات عشق　　زبدة الاسراری از آیات عشق

تازه یابی حرفش از خود لایقی　　در بیان عشق و شرح عاشقی

گر تو را باشد ز حق تائید و ذوق　　از تمام عارفان و اهل شوق

تا کنون نشنیده اقرار را　　پاک کلام زبدة الاسرار را

خود نخواهد بعد ازین هم زاهل دید　　هیچکس اینگونه گفتاری شنید

گر تو را انصاف باشد ای وفی　　ختم شد گفتار عالی بر صفی

تا ابد دیگر نیاید این بدان　　زبدة الاسرار گوئی در جهان

من نگویم هست این معنی محال　　زانکه باشد عشق قادر بر مقال

بر بیان بیش ازین هم قادر است　　لیک عقل از فرض اینهم قاصر است

بر صفی عشق اینچنین الهام کرد　　بی ز جبریل خبر و پیغام کرد

گر تو من اسرار خود ننهفتمی　　گفتنی ها را ز لطفت گفتمی

بیش ازینهم بهر پاس حرمت　　نیست حرفم تا بماند صحبت

هر که از جان سیر این دفتر کند　　این سخن را ذوق او باور کند

آسمان را بس بود دور و روش   پیر رومی می کند تا پرورش

گوید اندر شرح عرفان مثنوی   از زبان آن حسام معنوی

پر کند آن بلبل بستان فقر   از متاع معرفت دکان فقر

همچنین گردون بگردش بر شد   تا صفی صاحب تقرر شد

از بیان زبدة الاسرار عشق   گرد عالم را پر از گفتار عشق

تخم معنی کشت یعنی مولوی   سبز کرد آنرا صفی زین مثنوی

مولوی تخمی فشاند و آبیار   شد صفی تا رفت حاصل زیر بار

حاصل گفتار پیر معنوی   زبدة الاسرار بود از هر روی

خود صفی هم در حقیقت مولوی است   عارفانرا اتحاد معنوی است

مولوی خود داده این آوازرا   بهر تو بگشوده گنج رازرا

جان گرگان و سگان از هم جداست   متحد جانهای شیران خداست

عشق در کشف معانی ای وفی   گاه گردد مولوی گاهی صفی

مثنوی مولوی که راز اوست   زبدة الاسرار گاه اعجاز اوست

حرف یکحرفست ای جان بی خلاف   گرچه باشد در عبارات اختلاف

فرق ازین رو گفت رب العالمین   نیست یکمو در میان مرسلین

زانکه جمله ناطق از ذات حق اند   ور قیود ما و منها مطلق اند

عشق چون مطلق بذاتست ای حسن   عاشقان هم مطلق اند از ما و من

جمله درویش اند و مطلق از قیود   فانی از خویش اند و باقی در وجود

بگذر از این وقت صحبت باقی است   هان بروز غیب که عشق اطلاقی است

گر به تیغ عشق قربانی شوم   ذات حقم من کجا فانی شوم

عشق کان جذاب جان من بود   وصفی از اوصاف شان من بود

گرچه از معنی و صورت در یقین   ذات پاکم مطلق است و بی قرین

تا شناسد لیک خلقم در نزول   مینمایم معنی و صورت قبول

بی تعین گر بود دایم وجود   خلق کی دانند او را بی نمود

بلکه خلقی هم نبود ار نبود   خود تعین عارض ذات وجود

پس ظهور آمد کی زاوصاف ذات   گشت ظاهر تا بود کامل صفات

وصف غیبت چونکه هم دارد وجوب / ملک روم در پردهٔ غیب الغیوب

تا که بر این هر دو دانی قادرم / هر زمان در عین غیبت ظاهرم

در ظهورم اختلاف کسوت است / کسوتم که نور و گاهی رحمت است

نور و رحمت هر دو ز ایات من اند / بر خلایق مثبت ذات من اند

سر عرفانست این آری بلی / تا شناسی آن علی را زین ولی

ای حکیم عارف ای پیر جلیل / ای هدایت اهل معنی را دلیل

تا تو گویائی زبانها لال باد / مرغ نطقت را هزاران بال باد

سر عرفا را تو کشافی بیار / حجتی کاینجا صفی دارد بکار

کو بگو حسی که باشد شه شناس / تا شناسد شاه را در هر لباس

زین بیان کردم زنم وسواس تو / جنبد اندر دل ندارد پاس تو

تا تو محرومی ز عشق سینه کن / سینه ات وسواس را باشد وطن

شیخ کامل چون بود وادی توست / راه وسواس ترا در سینه بست

رو غرور از سر فکن درویش باش / در سراغ شیخ عصر خویش باش

شرح

شرح این خواهی شنید از یک خموش / عصر زینب بود و هنگام خروش

هین برو زینب که عصر آمد به پیش / صبح خویشی شام خویشی عصر خویش

جمله صحبت در اسیری عصر باد / عصرها را همتت ذو النصر باد

رو یتیمان مرا غمخوار باش / در بلا و در شداید یار باش

رو که هستم من بهر جا همرهت / آگهم از حال قلب آگهت

چون شوی بر ناقهٔ عریان سوار / در بدر گردی بهر شهر و دیار

نیستم غافل دمی از حال تو / آیم از سر هر کجا دنبال تو

رو که سوی شام خواهی شد روان / با علی آن صبح وصل عارفان

وان غنیمت شام غم را در عمل / زین سفر طالع شدت صبح ازل

وان ره شام بلا را امتحان / زود گردد صبح شام رهروان

نردبان عشق باشد راه شام / زان بمعراج آئی ای احمد مقام

راه شام ای جان من منهاج توست / وان خرابه شام غم معراج توست

چون خرابه گشت جایت شاد باش / تا که گنج حق شود بر خلق فاش

ظاهر آن روزی که شد گنج خفا   شد خرابه بهر تو از حق بنا

پرتو تا ناید زویران رنج عشق   کی شود پیدا بدوران گنج عشق

فهم این معنی دگر با عارف است   گوهر سر گنج وحدت واقف است

رو که حیرانند یکجا این رمه   کنز مخفی را تو بودی ترجمه

رو اسیری را کنون آماده باش   امر حق را بنده آزاده باش

گر بظاهر بنده امر حقی   در حقیقت آمری و مطلقی

رو پرستاری کن آن بیمار را   زان دل بیمار جو دلدار را

چون دل بیمار هم خسته تر است   من در آنم زانکه بشکسته تر است

در دل بیمار شد ماوای من   خاصه بیماری که خفته جای من

زان نیفتد صبح و شام ای نور عین   از لب بیمار ذکر یا حسین

یا حسین ای دلنواز اهل سر   کت بود جا در قلوب منکسر

کن صفی را دل فزون از چون و چند   در غم خود ناتوان و دردمند

هر چه سنگین تر شود بیمار عشق   بیش پرسد حال او دلدار عشق

چوکه

چو که از سلطان دل گاه طلب   خستگی گردد عیادت را سبب

بو که از این خستگی شاه زمن   روزی آید بر سر بالین من

در نیاید پرسشی هم کافی است   چون که پرسد حال فضلش شافی است

قابل این گرچه درویش تو نیست   قابلیت بخش لیکن جز تو کیست

هان بروز زینب که دردت بیدواست   دردمند حق طبیب دردهاست

رو که بیمار مرا یارش توئی   غلطد از هر سو پرستارش توئی

این سفارشها بزینب لازم است   گرچه جانت در اسیری جازم است

چون رود بیمارت اندر سلسله   بد مکن دل شو دلیل قافله

بر کسی یعنی دعای بد مکن   باب رحمت را بخلقان سد مکن

او چو شیر و امر حق زنجیر حق   کی سر از زنجیر تابد شیر حق

گر دعای بد کنی فیض خدا   قطع گردد از تمام ماسوا

پس صبوری در اسیری پیشه کن   ریشهٔ بیطاقتی را تیشه کن

گر خورد سیلی سکینه دم مزن   عالمی زان دم زدن برهم مزن

گر بانگشت عدو بد نشان
چون کشندت سوی کوفه مو کشان

از تو حق پیداست زین غمگین مباش
بود حق هم بی نشان و گفت فاش

ختم شد از حق اسیری بر شما
خلق تا بینند حق را در شما

گر شوی بی چادر و معجر سزاست
کین دلیل معرفت بهر خداست

گنز مخفی پیش ازین بنهفته بود
شیر هستی در نیستان خفته بود

خواست او خود را عیان و آشکار
هم ترا بر ناقه عریان سوار

تا شود مفتوح راه معرفت
بر همه خلقان ز آثار و صفت

پس ترا لازم بود بی معجری
تا شود ظاهر کمال حیدری

تا نگردد بسته بازویت به بند
هم سر من بر سر نی تا بلند

گنز مخفی کی شود ظاهر تمام
پس ز سر رو با اسیری سوی شام

شو تو شام و کوفه خواهر دربدر
تا که بشناسند خلقت سر بسر

من بدون این اسیری گر شهید
میشدم هم باز حق بد ناپدید

آن اسیری زین شهادت بس سزاست
در اسیری تو حق پیداترست

پس بجو توفیق این کار از پدر
گفت علی خواهد اسیر و دربدر

تا نگردی تو اسیر اندر ولی
کی شود نور ولایت منجلی

رو که از امر علی شاه کبیر
ساعت دیگر یقین گردی اسیر

رو ببر کن چادر ای گنج احد
باش از بهر اسیری مستعد

در فراقت از تو جانم عذرخواه
رو که رفتم حق ترا پشت و پناه

رفت چون نام فراقم بر زبان
هم زبان آتش گرفت و هم بیان

از جدائیها کند کلکم رقم
تا ز غم دلها شکافد چون قلم

چون نگارد از جدائی کلک من
کی قلم گوید چه نی زانجا سخن

این قلم خام است و بی آتش کلام
ز آتش سوزان چه گوید کلک خام

پس بلب گیرم نی و بنهم قلم
کو نیستان سوز دار اندوه و غم

چیست میدانی نیستان ای رسول
عالم تجرید و ادراک عقول

نی چه گوید در سیاق عاشقان
قصهٔ درد و فراق عاشقان

ای لسان ناطق حق یار نی
شو دم آموز دم اسرار نی

بشنو از نی چون حکایت میکند
از جداییها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند

نی چرا با کش زند بر جان شرر
از دل زینب مگر گوید خبر

تا چه آمد بر سر او زین فراق
میکند شرح جدائی زین سیاق

دل ز غم پاشید نی را اهل دمی
یک نوا بس کر دلی دارد غمی

گر که در خانه غم و هجران کس است
یکصدای نی جهانی را بس است

در بیان سواری آن یکه تاز عرصهٔ وحدت و میدان دار میدان هویت و رفرف سوار معراج ولایت و تعریف ذوالجناح کماب فرماید

چونکه زینب در سرادق باز گشت
سوی میدان شاه میدان باز گشت

ذوالجناح عشق آتش خوی شد
بی زبان انی انا الله گوی شد

بی زبان حاشا که اندر کوی حق
هر زبان لن ترانی گوی حق

گشت از و آتش گلستان بر خلیل
خضر را در ره نوردی بد دلیل

برق نعلش نار نخل طور بود
موسی آنرا نار دید و نور بود

زنده از هر تار مویش در شمیم
صد هزاران عیسی محی الرمیم

آسمانها بستهٔ موی دمش
بحر امکان گردی از خاک سمش

چون عنان او سبک در راه شد
خاک صحرا هم صفات الله شد

جای هر گامی که بر میداشت او
انبیا را بود جای چشم و رو

چون بمیدان شهادت پا نهاد
پا برون از ملک او ادنی نهاد

شد رکابش حلقهٔ عرش برین
عرش یعنی پای آن عرش آفرین

این سخن را اهل بجا تکلیف نیست
ذوالجناح عشق را تعریف نیست

ذوالجناحا تیز تک شو شب رسید
باز ترسم کار فغار زینب رسید

وصفها جز لفظ پیچا پیچ نیست
قصد عاشق جز شهادت هیچ نیست

الغرض شد سوی میدان ره نورد
ذوالجناح و فارس او شاه فرد

آفتاب عشق میدان تاب شد
عقل انجا برف بود و آب شد

عقل تنهانی دم از هیهات زد
عشق را هم بهت برد و مات زد

لامکان و انجا که فوق عرش بود
زیر سم ذوالجناحش فرش بود

تا بخدمت بوسدش نعل سمند / قاف قوسین از حد خود شد بلند

لامکان شد پست بر بالای او / پست و بالا گشت تنگ از جای او

پردهٔ کشف الغطا برچیده شد / وانچه حیدر را الیقین بد دیده شد

ذات مطلق بیحجاب ای مرد کار / گشت در میدان توحید آشکار

هین چه میدان ساحت غیب الغیوب / نه سپهرش جزو خاک و خاکروب

آفتاب لایزالی بر فروخت / پرده های لن ترانی را بسوخت

بی حجاب اسرار ذات مکتتم / از حجاب افتاد بیرون تام و تم

آنکه در معراج وحی از وی رسید / پیش پیش ذو الجناحش میدوید

در رسیدن جذبهٔ عشق و اجتذاب روح سالک عارف از مقام سلوک بعالم جذب فرماید

باز باد جذبه میجنباندم / گر روم بپذیر گو میخواندم

عون گرداننده با گردنده شد / گردش دل هر دو از جا کنده شد

زین پریشان گفتها در حیرتم / کار چه و با کیست روی صحبتم

یافتم گفتار خود را گر کجاست / هم مخاطب هم مخاطب پیر ماست

در زبان من بیان او نهان / کیستم من هم زبان او هم بیان

بنده کبود تا زبان داری کند / بر زبانم حق سخن جاری کند

آنچه میگویم من از یا تا الف / قصه عشق است ارچه لفظم مختلف

من چه طوطی در پس آیینه ام / ریزد او نقش سخن در سینه ام

با لب طوطی است چون استاد جفت / هرچه طوطی گوید آن استاد گفت

طوطی بندی دم ار زار او زد / تو مدان از طوطی آن استاد زد

خه خه ای طوطی سخن بی پرده گشت / تو چه پوشی پرده کاب از سر گذشت

یار ما بی پرده در شیراز عشق / گفت رازت تو چه پوشی راز عشق

شهر گشت آشوب و تن مغلوب دل / جان فدای شاه شهرآشوب دل

من ز خود رفتم دلا دلدار باز / بر سر حرف است زود بشنو تو راز

عقده های زلف را گشوده است / تا دل دیوانه را آرد شکست

جیش سودا بر سر آورده هجوم / من ندانم زین پس آداب و رسوم

زد بهم یکجا سر و سامان مرا — گرد از افسانه سرگردان مرا
بست بر زنجیر سودا محکمم — داد سر زان پس بصحرای غمم
شانه کرد او زلف و من گشتم پریش — تنگ پریشانم ندانم حال خویش
طرهٔ آن دلبر دیوانه کش — از سرم بربود یکجا عقل و هش
من ز خود رفتم دلا تا دلبرت — از غم سودا چه آرد بر سرت
من نه خود رفتم تو حرفش دار گوش — شد ز بانک هی از سر دیوانه هوش
دم مزن کاینک دلا دیوانه‌ام — عقلها را برکند افسانه‌ام
عقل چه بود من کیم دیوانه کیست — هین چه افسون گویم این افسانه چیست
بسته بر افسانهٔ زلف دلبرم — زان کشش همواره میگردد سرم
عشق آمد آتش اندر عقل زد — طعنه بر گفتار عقل و نقل زد
کوفت مغزم را و عقل از چنگ شد — کله‌ام زان کله کوبی دنگ شد
حالی از چرخم چه باک ار هی زنم — تک بفرق چرخ و چنبر پی زنم
طبل وحدت را کنون افشار زنم — لا گذارم نوبت الا زنم

دم مزن کز لا و از الا شدم — با خود آهی بی خداهی بیخودم
آمد از گه سیل و دریا دست شد — بند و بست و پشته و پل پست شد
شهر و کوه و دشت را سیلاب کند — چرخ و سنگ و آسیا را آب کند
جوی و بحر و دجله و شط شد یکی — علم و حرف و نقطه و خط شد یکی
غمزه آمد چشم و ابرو گشت یک — ما و من رفت و من و او گشت یک
زد بدفتر خانه باد عشق تیز — کرد طومار خرد را ریز ریز
عشق آمد در مقام اشتلم — عقل دانی دست و پا را کرد گم
کرد سر بیرون نهنگ لا زیم — فلک و لنگر را کشید اندر بدم
پالهنگ افکند عشقم بر گلو — میکشد بنگر چسانم سو بسو
گاه در بحرم کشد گاهی ببر — گه بدیوارم زند گاهی بدر
استخوانم را سراسر کوفته — کرده حالم را ز هم آشوفته
تا نگوئی گرچه رو آشفتما — با غم آشفته موئی جفتما
این سخن گو تا نه پنداری منم — من شدم بمین که دانی ذوالمنم

هی کجایم من که عرشم زیر پاست / هی چه ما دهی چه من عالم خداست

چند گوئی حرف قهرآمیز هی / لطف کن ای تیر قهرت تیز هی

هست حالم در سخن برجای خویش / سامعا بپذیر گر گویم پریش

من کجا بودم چه میگفتم سخن / حاکم ار گفتم من و ما بر دهن

ای فقیران کاردها حاضر کنید / بایزید عصر را بر تن زنید

واجب آمد اینکه بکشندم بدار / تا انا الحق گوی گردد سنگسار

من نگفتم این سخن را آنکه گفت / باز رو در پردهٔ غیب نهفت

گاه گاه از پرده می آید بدر / میزند حرفی و گردد مستتر

بلبلی گر کرد استر را اشتلم / شقشقه شد در دهانش لاجرم

رحمت مولا که پیر کامل است / این بیانم را گواه عادلست

آنکه هم معروف و هم معروفی است / ناطق از نطق صفی صوفی است

بنده پروردن عیان از رحمتش / ای زهی بر قدرت و بر غیرتش

گو زبانی تا ثنای او کنم / هم زبان مروام ازان خوشخو کنم

شرح احسانهای او گویم مگر / نی چه گویم گر شمارست آن بدر

آنکه مداحش حق اندر معنی است / از ثنای ما یقین مستغنی است

زین بیان دل نگذرد باری بیا / وصف آن یاری که بی شبه است و یا

خطاب به پیر طریقت و تمجید ذات آنحضرت

ای علی رحمت ای شاه ملک / ای عری ذات تو از شبه و شریک

ای تو گنج و جمله اسما چون طلسم / ای تو جان جان و ما فیها چه جسم

ذات تو پاینده و ربانی است / جسمها ناپایدار و فانی است

آنچه ناید در اشارت ذات تست / هم اشارت هم عبارت مات تست

از اشارت وز عبارت برتری / بر اشارت بر عبارت داوری

کی عبارتها کند اثبات تو / هست برهان ثبوتت ذات تو

ای به نیل علم دلیل جبرئیل / بر ثبوت خود توئی محکم دلیل

حجت شمس است شمس گرم تاب / آفتاب آمد دلیل آفتاب

شمس پیش آفتابت کرمکیست / از هزاران پرتو نورت یکیست

سایه گفتم شمس حق را سایه کو ‌ ‌ ‌ جز ظهورش سایه و همسایه کو
حضرت حق کرده در مظهر ظهور ‌ ‌ ‌ ذات مطلق کرده در مظهر ظهور
مظهر مولا علی رحمت است ‌ ‌ ‌ حضرت اعلی علی رحمت است
من گدای آن درم آری بلی ‌ ‌ ‌ پرتوی زان مظهرم آری بلی
چون که در نور وجودش قائمیم ‌ ‌ ‌ رفته از ظلمت برون نور ایم
من سلیمان زمانم در ظهور ‌ ‌ ‌ جبرئیلم هست طیری از طیور
این صفی باز از میان زد بلی ‌ ‌ ‌ مست چشم دلستان شد تللی
مستی ما از شراب باقی است ‌ ‌ ‌ نشأ مستان ز چشم ساقی است
از می باقی چو مستم روز و شب ‌ ‌ ‌ گویم از مستانه حرفی نی عجب
مست را تکلیف نبود در سخن ‌ ‌ ‌ خاصه رند دایم السکری چو من
شیر جانم هر دم از سکر جنون ‌ ‌ ‌ میکند نخجیر و می آرد برون
گر بهوش آیم دمی کین نادر است ‌ ‌ ‌ شور مستی باز باقی در سر است
چون خمار می زند گاهم بسر ‌ ‌ ‌ میکند دل ساز سودائی دگر

پس علاج درد سر زافیون کنم ‌ ‌ ‌ لاجرم همواره مستم چون کنم
خاصه تا مخمور چشم ساقیم ‌ ‌ ‌ در سماع و شور مستی باقیم
جان باقی کیست مست چشم او ‌ ‌ ‌ کل شیئٍ هالکٌ الّا وجهه
چون شد آنجائی که دروی شد فنا ‌ ‌ ‌ بُد حبابی کان شکست و گشت ما
موج و قطره عین دریا آمده ‌ ‌ ‌ که هم از دریا هویدا آمده
بنگر از چشم من ای صاحب نظر ‌ ‌ ‌ تا شوی از سرّ این دریا خبر
باطن این بحر جز الله نیست ‌ ‌ ‌ هیچ کس از کُنهِ او آگاه نیست
عقلها در ذات او حیران همه ‌ ‌ ‌ واله و مبهوت و سرگردان همه
موج این دریا بود انسان کل ‌ ‌ ‌ شخص انسان را هویّت جان کل
کیست انسان مظهر ذات اله ‌ ‌ ‌ کان بهر عصر است قطب و پادشاه
این زمان مهدیست قطب با یقین ‌ ‌ ‌ عارفان از خرمن او خوشه چین
هست مهدی قطب مطلق بی خلاف ‌ ‌ ‌ او چو عنقا دین جهان چون کوه قاف
او بشخص امروز حیّ و قائم است ‌ ‌ ‌ بر تمام آفرینش حاکم است

هر که گوید مهد و نیت نوعی است	فهم او را فکر باطل کرده پست
قطب مطلق مهدی موعود ماست	وین زمین و آسمان چون آسیاست
میکند گردش فلک بر دور او	حی و قیوم است و غیبت طور او
گشت خواهد آشکار سلطان راد	عالمی را پر کند از عدل و داد
هست فرزند حسن کابن علی است	در دل عارف ظهورش منجلی است
از امامان او بود اثنا عشر	بروی از چشم و دل عارف نگر
اولیاء جزو آیات وی‌اند	بندهٔ ذات وی و مات وی‌اند
عصرها را در ولایت هادی است	کار ما در عصر او بر شادی است
ای گروه عارفان شادی کنید	عبد او باشید و آزادی کنید
خاصه کان سلطان دین در عصر ما	زد برحمت اهل عرفان را صلا
باز فرما ای حکیم حق زبان	تا چه گفتی نکته زین دور زمان
تا که آن دریای رحمت جوش کرد	تشنگان هم آب حیوان نوش کرد
رحمت ظاهر گواه غایب است	وان امام حی قائم نایب است

ازع

از علی رحمت ای عالیمقام	فیض مهدی میرسد بر ما مدام
از زبان مهدی آن شاه وفی	زبدة الاسرار میگوید صفی
لطف مهدی گر نباشد بر زبان	میرسد هرگز کجا فیض بیان
نی همین فیض بیان بل فیض جان	او بود خلاق جان و هم جهان
اوست خالق واین همه مخلوق او	بل صفی مخلوق و از خلاق گو

در خطاب بولی حضرت معبود و سلطان وجود و مالک غیب و شهود حضرت مهدی موعود علیه الصلوة والسلام والدرود و طلب استعانت از انشاه ذوالجود نمودن و من الله التوفیق

ای امام حی قائم شاه دین	خالق جان قطب امکان ماه دین
ای بفیض و مبدء خلاق خلق	همتت شیرازهٔ اوراق خلق
ای وجودت علت ایجاد جان	دست عونت بانی بنیاد جان
ای خلیفهٔ حق بذات بیمثال	راست بر قدت ردای ذوالجلال
ای ز تو گویا زبان جان من	ناطق از تو طوطی تبیان من

از زبان قطره‌ها گویا توئی / نی غلط هم قطره هم دریا توئی
قطره چبود تا دم از دریا زند / دم بگفتار از من و از ما زند
گر عنایات تو نبود ما کئیم / خود تو گو معدوم محض و لاشئیم
ما چه نائیم و نوا در ما ز تست / ما چه کوهیم و صدا در ما ز تست
کوه بی معنی کجا دارد صدا / تا نیاید از تو بانگ مرحبا
نای طبعم را نوای تازه بخش / کوه نطقم را صدای تازه بخش
چنگ طبع بینوا را ساز کن / در گه ای کوه آفرین آواز کن
گر تو خواهی که لسان الله شود / ور نخواهی کوهها هم کَه شود
ای ز عشقت سوز ما و آه ما / وی ز سیرت کوه ما و کاه ما
کوه چبود کین جهان پر صدا / هست در معنی نایت یکنوا
کوه و صحرا جمله در بحر تو غرق / زیر و بالا جمله از جمع تو فرق
من کیم تا دم زنم از فرق و جمع / ای تو جمله گفتها را نطق و سمع
مطلقی گرچه ز جمع و فرق و ظرف / برتری گرچه ز صوت و گفت و حرف

هم منزه از شهود و از غیوب / هم مجرد از خطاب و از خطوب
هم مبرا از نهان و از عیان / هم معرا از ثنا و از بیان
لیک بر این جمله علمت جامع است / سوی جمعت جمله اسما راجع است
چون تو خواهی خاکها یابد نوا / چون تو گوئی بادها جنبد ز جا
تا نجنبد باد عونت ای جواد / برگ بیدی کی بجنبد کی ز باد
ای بجنبش بادها از بید تو / کی بجنبد نطق بی تایید تو
روحها در تن همه محکوم تست / جنبش هر آنشان معلوم تست
مو بجنبد تا بجنبانی تواش / گل بروید تا برویانی تواش
باد چبود عون جنبانندهٔ ات / ای همه جنبنده جانها بندهٔ ات
نطق تا بود مرا امداد ده / وان سخنهای دقیقم یاد ده
نور نطقم را ز نو لامع نما / قطره را در بحر خود راجع نما
قطره چون مستغرق دریا شود / آنچه گوید گفتهٔ دریا بود
تا چه دیگر باز جوشد یم عشق / دم زند از کیف عشق و کم عشق

عشق آن دریای بی‌قعر است و حد / که ندارد کیف و کم و جزر و مد
بازگو کان بحر ذخّار وجود / زبده چون فرمود اسرار وجود

در طلب یاری نمودن آن سیّد بشر در میدان و شهادت حضرت ولی اکبر اعنی علی اصغر واعانه من خالق القضاء و القدر

چون که بحر لایزالی کرد موج / کار عشق لاابالی یافت اوج
شاه عشق آن مالک الملک فقط / کرد در میدان قیام اندر وسط
در رکابش انبیا حاضر همه / بر جمال لم یزل ناظر همه
او چو شمع و انبیا پروانه‌اش / پیش شمعش جان بکف پروانه‌وش
او چو یوسف انبیا پیراهنش / وا او چو جان و آنها مثالی از تنش
تا نماند غیر حق در مسار حق / بانگ هل من ناصری راز حق
کیست کاید دم ز منصوری زند / ناصر بالذات را یاری کند
اندرین دشت بلا حق جو شود / او همه حق گردد و حق او شود
در ره عشقم فنا گردد کنون / مالک ملک بقا گردد کنون

قطره را بگذارد و عمان شود / جان دهد بهر خدا جانان شود
اندرین صحرا شود نخجیر حق / پس شود در بیشه جان شیر حق
مشتری حق است بفروشید جان / نیست در سودای حق باید زیان
هر که جان او فدای من شود / جان جان حضرت ذوالمنن شود
ترک جان کرد آنکه جانانش کنم / عالم و آدم ثناخوانش کنم
جان آن کامروز در راهم فداست / جان نواز انبیا و اولیاست
چون نوای قبل موتوا ان تموت / شد بلند از نای حی لا یموت
بود طفلی شیرخوار اندر حرم / کافرینش را پدر بد در کرم
خورده از پستان فضل این پسر / شیر رحمت طفل جان بوالبشر
ممکنات از عالم و آدم همه / از دم جان پرورش یکدم همه
گرچه خوانند اهل عالم اصغرش / من ندانم جز ولی اکبرش
بر امید جان نثاری آن زمان / خویش را افکند از مهد امان
دست از قنداق جان بیرون کشید / بندهای بسته را بر هم درید

آری آری شیر حق است ای ولد — آنکه در گهواره اژدرها درد
بانگ بر زد کای غریب بینوا — نیستی بیکس هنوز اینسو بیا
مانده باقی بین ز اصحاب کرم — شیرخوار خسته جانی در حرم
منیت ایمعنی شگفت از کار عشق — تو ندانی چون نداری نار عشق
حلقه چون بر در زند عشق ای فقیر — کی شناسد او صغیری از کبیر
هر که او را طینت از آن طینت است — جان او راجع باصل فطرت است
گر بمشرق فرع و در غرب است اصل — وقت حاجت میشود با اصل وصل
ذره ذره کاندرین ارض و سماست — جنس خود را همچو کاه و کهرباست
نور جزو آمد چو جنس آفتاب — هم بسوی آفتابستش ایاب
گر تو جزو آفتابی هوش دار — اندرین معنی بیانی گوش دار

در بیان اتصال روح سالک بحقیقت وجود در ضمن آمدن حبیب بن مظاهر و مسلم بن عوسجه از کوفه بکربلا بیاری آن دریای رحمت وجود

چونکه بار افکند شاه کربلا — بهر جانبازی در آن دشت بلا

نار جذبش در زمان شد مشتعل — آن حبیب بن مظاهر را بدل
سوی شهر کوفه وقتی مرورا — صوفیانه شد برون از خانقاه
شهر را دید از هجوم خلق تنگ — واندر آن غوغا رواج اسباب جنگ
گرد در آیینه دل پس نظر — تا ز دل جوید از آن غوغا خبر
زانکه صوفی را دبیرستان دل است — در دل او علم اشیا حاصل است
دل بود مرآت نور آگهی — گنج علم و مخزن شاهنشهی
گنج علم علم الاسماء دل است — رازدان سر ما اوحی دل است
هر دلی عارف بنور الهی است — مشرق انوار علم حضرت است
خواهم ار من شرح دل گویم تمام — ختم تا محشر نگردد این کلام
نی غلط گفتم که محشرها همه — هست از دمهای دل یک دمدمه
او چو همدم گشت با دمهای دل — گردد یکدم سیر عالمهای دل
دید اندر کربلا طوفانی است — کشتی شاهی که دل را بانی است
زد بجانش شعله نار جذب دوست — سوخت زان مجذوب مطلق مغز و پوست

دیگر از بازار در منزل نرفت　　پای معنی بود کان در گل رفت

چون تو از اسرار معنی غافلی　　ای اخی از پای تا سر در گلی

بگذر از صورت برو معنی طلب　　تا برآید پایت از گل بی تعب

اهل معنی چون که گشتی عنقریب　　بر حبیب خود رسی همچون حبیب

زد حبیب آن شیشه صورت بسنگ　　سوی مقصد تاخت از ره بیدرنگ

کی شکیبائی بود در کار او　　عاشقی کو را صدا زد یار او

رفت از سر غیرت دیرینه را　　دید در ره پیر صاحب سینه را

مسلم آنکو بود او را همقدم　　در طریق عشق سلطان قدم

عازم حمام جان روشنش　　در کفش رنگی و بی رنگی فنش

گفت او را کای اخی آوازه بین　　بل حنا از دست و رنگ تازه بین

رنگها را جمله دیگرگون نگر　　کار عشق از رنگ و ره بیرون نگر

راه بیرنگی بجز یک گام نیست　　راه عشق است آن ره حمام نیست

صبغة الله است رنگ خم هو　　رنگها بیرنگ گردد اندر او

عشق رنگ آمیز در رنگ تو است　　هر چه غیر از رنگ او ننگ تو است

رنگ بی رنگی حنای عاشق است　　وان یکی از رنگهای عاشق است

رنگ هستی را چو عاشق گم کند　　صد هزاران رنگ از یک خم کند

رنگها را عشق از سر ریخته　　بهر عاشق رنگ دیگر ریخته

ریخت از خم ولا رنگ بلا　　بهر عاشق در زمین کربلا

من پی آن رنگ رفتم ای کیا　　داری ار با رنگ او درونی بیا

خود سیاهی گرچه فوق رنگهاست　　وان سواد الوجه فی الدارین ماست

لیک زین رنگی که عشق آمیخته　　آن سیاهی رنگ هم بگریخته

گرچه رنگی از سیاهی بیش نیست　　باقی آنجا رنگی از درویش نیست

لیک عشق آنرا که با رنگ آنسو کند　　رنگ بی رنگی رهبر او کند

خون آن کاندر رکاب شاه عشق　　ریزد از حق است و ثار الله عشق

چیست بی رنگی در اینجا ای فقیر　　یکجهت بودن براه عشق پیر

رنگها را الغرض بگذاشتند　　سوی بی رنگی قدم برداشتند

سینه بگشودند پیش تیر کین | درنماز آن هر دو نور پاکدین

درنماز آن هر دو مؤمن سینه را | پیش شه دادند تیر کینه را

بارگی بر هستی خود تاختند | نقد جان در نقد جانان باختند

از ولا با اصل خود ملحق شدند | فرع را هشتند و واصل حق شدند

آری آری عین حق گشت ای پسر | آنکه بهر حق گذشت از جان و سر

پیش اصل خویش چون بیخویش شد | رفت صورت جلوهٔ معنیش شد

این بیان اسرار نورانیت است | حیف کت جان در حجاب ظلمت است

بس دراز است این سخن کوتاه کن | صغرا روسوی قربانگاه کن

تا چه کرد آن شیرخوار شیرخو | با امیر شیرخویان گفتگو

در بیان اتمام حجت نمودن آنمولای بشر بنمودن آیة الله اکبر بندو سیر تا ان اثر و تمامی شهادت جناب علی اصغر

بانگ زد کای ساقی بزم الست | شیرخوار از کودکی شد می پرست

شیرخوار عشق از امداد پیر | شد ز بوی باده مست و شیرگیر

شیرخوارم گرچه من شیر حقم | زهرهٔ شیران بدرد ابلقم

اندکی گر شیر جانم هی کند | شیر گردون شیر جانبازی کند

شیرخوارم لیک شیرم مست شد | چرخ در میدان عزمم پست شد

صید معنی شد شکار پنجه‌ام | هین بیا کز زخم هجران رنجه‌ام

عزم کوی دوست چون داری بیا | ارمغانی بر بدرگاه خدا

قابل شاه ارمغان کوچک است | کو بقیمت بیش و در وزن اندکست

مختصر تر تحفه به یار ترا | میکند سنگین نه او بار ترا

نزد شاهان تحفه اندک ترخوش است | که توان بگرفت پیش شه بدست

کو بری بر پیش آن شاه ارمغان | کو سبک وزن است و در قیمت گران

ارمغان این لؤلؤ شهوار بر | نزد خسرو زر دست افشار بر

شاهباز وحدتم من در نشست | عیب نبود شاه هم اگر گیرد بدست

غیر دستت نیست جائی چون مرا | بر بدستم نیست پائی چون مرا

نیست دست از بهر دفع دشمنت | دست آن دارم که گیرم دامنت

گر که نتوانم بمیدان تاختن / سوی میدان جان توانم باختن
گر ندارم گردن شمشیر جو / تیر عشقت را سپر سازم گلو
چون شنید از گوش غیبی بی صدا / خالق اصوات بانگ آشنا
عشق بر پیغام اصغر شد سروش / آمد آواز علی شه را بگوش
آشنا بر گوش شه خورد آن صدا / کآشنا داند صدای آشنا
تاخت سوی خیمه که بار دگر / تا از آن صاحب صدا جوید اثر
دید کاصغر کرده عزم آن دیار / گشته وا ز خرگاه هستی دست و بار
بر گرفتش چیست عزم راه کرد / روی همت سوی قربانگاه کرد
بند بر تفصیل نبود کار عشق / تا چه کرد آن شاه در بازار عشق
هر چه بودش پاک با حق باخت زود / مهره‌ها را بر دو حرف از باخت زود
زین بیان قصدم مصیبت نامه نیست / خود بشرح عشق در کف خامه نیست
علت گفتار من عشق است عشق / کاشف اسرار من عشق است عشق
اینهمه گفتم ولیکن ای حسن / خود نگفتم قطره زین بحر من

وصف

وصف دریا را که داند ای رفیق / آنکه در دریا بود جانش غریق
جان تو چون بیخبر ز اسرار ماست / باورت گر ناید این صحبت رواست
بحر معنیم زند در سینه جوش / سینه‌ها تنگ است چون یار بی خروش
کرده لالم ضیق صدر خلق گول / زان سخن گویم باندازهٔ عقول
اندکی ز اسرار حق منصور گفت / شد تن سردار جان با دار جفت
چاره گو جز نیست گوئی ای حبیب / زانکه من در دار خلقانم غریب
لاتخالفهم حبیبی دارهم / یا غریبا نازلا فی دارهم
منیت دعوت این شاه است ای صبی / بد مکن دل نه ولیم نه نبی
کیستم من رند صوفی مذهبی / بندهٔ شاه قلندر منصبی
قطب عالم رحمة للعالمین / مظهر سجاد زین العابدین
اوست کز کون و مکان سرکش بود / هم قلندر هم قلندروش بود
گر ز نسترا و زنم دم اندکی / مستمع را خاطر افتد در شکی
عاری از ننگ عارف صاحب هش است / گر ز شراب عشق مست و سرخوش است

ای صفی اندر ثنای او بسیم / چند پیچی خویشتن را در گلیم
حفظ حقت عاصم است از هر گزند / در بروی از طعن خار و خس مبند
یاری از حق جوی و دل با یار کن / در حقایق ستر حق اظهار کن
ور ز رسوائی تورا پرواستی / طبل پنهانی مزن رسواستی
دی که مهرت بر لب از گفتار بود / گفتگویت بر سر بازار بود
حالیا کاظهار مطلب کرده / چون که مرگ آمد چرا تب کرده
مُهر بردار از لب و اسرار گو / خلق گردیوند با دیوار گو
مرصفی دانست هر کس صوفی است / صاحب دلق و دم معروفی است
نایب معروف و صاحب سینه / خود رضا را بنده دیرینه
گرچه دانیم اینکه با زیبندگی / ادعا بود تورا جز بندگی
آری آری هر که او را ادعاست / بیخبر از معنی فقر و فناست
این سخن را فاش گو تشویش نیست / هر که دارد ادعا درویش نیست
هر که را دیدیم دعوی کار بود / در ره فقر و دکان دار بود

جملهٔ این داعیان دین فروش / اهل دکانند گر داری تو هوش
وقت تنگست این بیان را اهل کف / زانکه بحر عشق اصغر کرده کف
کو بجوش شد بجرم از سودای عشق / جمله جوش و کف بود دریای عشق
چون بمیدان بر سر دست پدر / آیت کبرای حق شد جلوه گر
ابن سعد آن پیشوای اهل شر / از کمین که با کمان آمد بدر
گفت بر من جمله باشید ای سپاه / در حضور زادهٔ سفیان گواه
گر کمان کفر دامن گیر من / بر حسین اول رها شد تیر من
زاجتهاد خویش و حکم مفتیان / من کشیدم بر حسین اول کمان
هر بشرع احمد است او معتقد / بایدش ننگ پیروی مجتهد
چون شنیدند این سخن تقلیدیان / از زبان آن لعین تیره جان
دل ز حق یکبارگی پرداختند / وجه حق را تیرباران ساختند
جان نمرود شقی گفتی هله / بود در جسم پلید حرمله
تیر او چون کفر او بالا گرفت / در گلوی حق نژادی جا گرفت

شرع بازان حرز جان قرآن کنند
تیر پس بر صاحب قرآن زنند

این کنند آن خود پرستان دغل
تا تو دانی سر علم بی عمل

زین سخن فهمت ملغزد دار حلم
این بگفتم بهر جرح اهل علم

عالمان با عمل را بی گمان
بنده باید بود از جان این بدان

در شریعت علم شرعت لازم است
هم ترا لازم وجود عالم است

گفتم این در شرع تا گر رهروی
با بصیرت پیرو عالم شوی

عالمان بی شریعت بیحدند
که بدزدی بر سر راه آمدند

این بعالم هم ندارد اختصاص
دزدها هستند در دلق خواص

تا تو بشناسی ولی پاک را
هم شناسی رهزن بی باک را

در تحقیق نفس حق و نفس باطل و لطیفهٔ ظهور حجت قاهر غالب عادل

آن ولی کان بر حق و ربانی است
در تخلق مظهر سبحانی است

در شریعت پیرو پیغمبر است
در طریقت رهنمایش حیدر است

گفت حیدر صوفی کامل هنر
هست یکسان پیش چشمش سنگ و زر

ورز

ورنه صوفی منیت کلب کوی است
کلب کوی بهتر از این صوفی است

هر که نبود در لوای بوتراب
گمره است و غول راه و رد باب

هست آن ابلیس آدم روی و بس
بندهٔ دنیا و پابند هوس

حاصلا بسیار قطاع الطریق
هست در ره باش هشیار ای رفیق

دیده را بگشا مرو کورانه راه
ورنه اندازند غولانت بچاه

بندگی رهبری را کن قبول
تا نیندازد ز راهت نفس غول

هر که باشد پیر ره را بنده او
مؤمن است و عارف و دل زنده او

پیر باشد امتحان نقد و قلب
پیر اگر جوئی تو شیری ورنه کلب

چون ظهور مهدی قاهر شود
نقدها و قلبها ظاهر شود

قلب با آتش چو گردد روبرو
ظاهر آید طینت ناپاک او

قلب اگر گوید که با آتش خوشم
طالب دیدار و وصل آتشم

بیخبر باشد ز عدل آتش او
چونکه آتش دید گردد سرکش او

جز زری کو پیشتر شد نارکش
آمد از آتش برون بی غل و غش

شاید ار او طالب آتش بود
زانکه هم کارش ز آتش خوش بود

پیش از آن خود را بتعظیم شهان
کرده در نار ولایت امتحان

بر دم پیران حاضر دائمش
بوده تصدیق از امام قائمش

پیروقت ما علی رحمت است
عهد او بر جمله عالم طاعت است

هر دلی کز طاعت او سرکش است
هست قلبی کو عدو آتش است

پس بهر عصری است مهدی در ظهور
بر زجاجه اولیا تابیده نور

قطب امکان اوست باقی مظهرند
وین مظاهر شهر علمش را درند

بی وجود او ندارد کس وجود
غیبت او از فرط پیدائی نمود

خطاب بحضرت مهدی موعود علیه صلوات الله الملک
الودود و لطیفهٔ از ظهور آن سلطان غیب و شهود

ای شه قیوم قائم بحر جود
ای وجودت موجد غیب و شهود

ای غمت سرمایهٔ سودای عشق
پر ز سودای غمت صحرای عشق

ما همه فانی و باقی ذات تست
تو چه وجه و این بقا مرآت تست

ای منظم ز انتظامت کار ملک
ذات پاکت واحد القهار ملک

آفرینش جمله همچون آینه
جز تو زین آینه نبود عاینه

آینه گر بیشمار و بیحد است
جلوه گر در جمله وجه سرمد است

هر دلی کان شد بنور حق بصیر
بود از عون تو ای حی قدیر

گشت عونت قفل قلبش را کلید
قفل ما را هم کلیدی ای مجید

تا که یکجا چشم قلبم وا شود
بر فروغ طلعتت بینا شود

روی تو مرآت ذات اقدم است
پنجهات مشکل گشای عالم است

ای مبرا از حیات و از ممات
وی معرا از حدود و از جهات

ای بکل ماسوا علمت محیط
هم مرکب غرق بحرت هم بسیط

ای نهان از دیده و پیدا بدل
ای به پیدائی وجودت مستقل

نی نئی مستور هم از چشم سر
در حقیقت نزد ارباب بصر

کی شوی پنهان تو ای جان جهان
جز ز چشم غافلان بدگمان

غافل آن باشد که نبود هیچ نور
در دل بیحاصل او از حضور

آنکه شد عارف بنور باهرت — هر کجا بیند عیان و حاضرت

مرحبا ای شاه جان افزای ما — ای همه جا حاضر و پیدای ما

من که باشم تا که بگشایم زبان — در حضورت که عیانی یا نهان

چون بهر عالم تو ای مولای ما — بر تو کردم کار خود را واگذار

جان من باشد بجرم خود مقر — انت ربی انت حسبی فانتصر

در اثبات وجود فایض الجود محمد بن الحسن بن علی النقی صلوات الله علیه و علی آبائه

پیش ازین گفتیم گر داری بیاد — قطب مطلق آن امامست ای جواد

اوست قطب و آفرینش آسیا — بر وجود اوست این عالم بپا

هر که گوید دارد او نوعاً وجود — چشم او کور است از نور شهود

بر ثبوت شخص او بشنو دلیل — تا دلیل خصم را دانی علیل

چون که هر عالم چه غیب و چه شهود — دارد ار دانی بقطب ای جان وجود

قطب در هر عالمی دارد وجود — بیکران بر مقتضای آن وجود

در مقام روح قطب است او بروح — عالم ارواح از او دارد فتوح

اندر اعیان قطب اعیانی بود — نقطه از غیب است آنجا می‌سزد

در مقام غیب غیب مطلق است — هم در اسما گنج اسمای حق است

زانکه او باشد خلیفهٔ ذات هو — هست عالمها بپا از ذات او

پس یقین در عالم اجسام هم — هست موجود او بجسم محترم

مقتضای عالم جسم است جسم — گنج حق را جسم او باشد طلسم

پس بجسم ار او نباشد مستدام — بی امام است اینجهان و بی نظام

پس خلیفه از خدا نبود بارض — وین خلاف حکمت است از وی فرض

هست بیشک پس ز رب العالمین — قطب جسمانی خلیفه در زمین

او شه است و عالم از وی با نسق — خاکیان را رهبر مطلق بحق

ور تو گوئی این امامت اختصاص — می ندارد از خدا بر فرد خاص

هر زمان باشد وجودی پیشوا — هم چنانکه پیش از اینها انبیا

این سخن از ضعف عقل و بیخودی است — معنی اثنا عشر را گو تو چیست

گفت پیغمبر چه اندر بشر   شد امامت ختم بر اثنا عشر
حکم او را گر تو غیر موقنی   نیستی مسلم تو غول رهزنی
ای که گوئی پیش از اینها انبیا   خلق را بودند امام و پیشوا
در زمان انبیا چون این زمان   حجت مطلق ز خلقان بد نهان
انبیا آیات آن نور بدند   سوی ایشان خلق را رهبر بدند
کس نشد غیر از خلیل با مقام   در میان انبیا دیگر امام
بود آن هم شیعهٔ آن خاندان   هست در قرآن دلیل این بیان
داشت فی شأن امامت را تمام   از علو قدر حق خواندش امام
این امامت سلطنت بر ماسوا است   کاین زمان مخصوص ختم اولیاست
ور که گوئی در زمان انبیا   در کجا بودند امامان کیا
گو تو بر من کادم اول که بود   که گهی بر انبیا رخ مینمود
گفت احمد گر تو احمد مشربی   بد علی در هر زمان با هر نبی
لیک پنهان بود و ظاهر من است   ختم زین پیغمبری از ذو المنن است

زانکه

زانکه گشت از دعوت پیغمبران   آنکه بد مقصود با احمد عیان
هم نیاید آیتی از آسمان   زین سپس ختم است بر قرآن بیان
زانکه شد اسلام با کامل عیار   پس نیابی زین سپس نبود بکار
دور عرفانست حالی ای ودود   حجت عرفان بود کشف و شهود
گر کسی آرد بیانی این زمان   کاین امامت راست برهانی عیان
اولا خود اصل دعوی باطل است   گو امامت را بنوعی قائل است
گوید او امر امامت جاری است   بیخود از سر تجلی عاری است
این سخن باطل بود بی شور و شر   هست امامت خاصهٔ اثنا عشر
ور که گوید بی ز تن نفس من است   نفس او و روح اویم در تن است
این سخن هم بی تکلم باطل است   بر تناسخ مایل است و عاطل است
نفس را تغییر نبود و انقلاب   شرح این زین بعد گویم در کتاب
ثانی از برهان او باشد بیان   نیست قابل بر جواب این ابدان
چونکه اصل ادعایش شد علیل   چه اشنویم از وی عبث دیگر دلیل

لیک تا واقف شوی ای مرد هوش | بهر ابطال دلیلش دار گوش
اولاً گفتیم شد ختم ای جوان | بر نبی در دور اسلامی بیان
دورهٔ اسلام دور انبیاست | خاتم آنها نبی مصطفی است
نسبت اسلام چون بر صورت است | هر بیان را هم بصورت نسبت است
چونکه صاحب شرع بودند انبیا | میرسید آیت برایشان از خدا
چون شریعت ختم بر احمد بود | بعد او ابواب آیت سد بود
دور عرفانست حال ای معنوی | لفظ را حجت مکن گر رهروی
گوئی ار هر عارفی دارد بیان | دارد آنانی بدعوی این بدان
این جواب تست تا دانی که نیست | خاص کس عرفان که امر معنوی است
عارفان در معارف سفته اند | رازها دانسته و بنهفته اند
ادعای مهدویت کس نکرد | خود بیان اثبات حرفت پس نکرد
ثانیاً فرض است این حرف ای خلیل | که بیان را هم توان کردن دلیل
لیک این فرض است هم در صورتی | که تو گوئی دارم از نو دعوتی

نیز

نیست از اسلام و عرفانم سخن | دارم از نو دعوتی بر خلق من
گر ترا بر خلق عالم دعوت است | کی بیانت بر خلایق حجت است
گر نباشد در بیانت علتی | این بود مر خاصگان را حجتی
که خود از اهل بیانند و کلام | نیست کافی این دلیل از بهر عام
گوئی ار حجت شمار مصحف است | کاز نبی امروز تا ان اندر کف است
جز بیانی نیست از احمد بدست | با چه برهانید پس یزدان پرست
این سخن خود موجب ابطال تواست | حجت تو مبطل اقوال تست
زانکه هرگز معجز پیغمبری | بد نه اعجاز نبی دیگری
در جهان نامد نبی ای عمو | کارد اعجاز نبی سابق او
هر یکی از انبیا را حجتی است | بر ثبوت خویش از حق آیتی است
چونکه قرآن معجز پیغمبر است | معجزت پس گر بیانست ابتر است
کاینچنین معجز نبی آورده است | خامی حرف تو پس بی پرده است
در تو گوئی انبیا را هم کتاب | بود از حق این قبول است ای جناب

لیک کی بی معجزی آیات او / برخلایق مینمود اثبات او
گرچه قرآن از نبی معجز بود / هر کسی ز اتیان او عاجز بود
لیک ابهم از براهینش یکی است / از فنون فنی و زافزون اندکیست
چون نبی دانستیم او را ما ز هو / زان بما حجت بود قرآن او
مثبت قرآن او هم عارف است / کو ز اسرار معانی واقف است
عترت و قرآن دو ثقل اکبرند / عارفان هم عترتش را مظهرند
همچو آن قرآن و عترت ای جوان / عارف و اخبار را ثقلین دان
وارث علم نبی عارف بود / کو ز علم معرفت واقف بود
گر فقیه قشری آید در خروش / زین سخن سازیم او را هم خموش
گرچه این علم وراثت بیگمان / از خدا مخصوص شد بر عارفان
لیک آن را میتوان تعمیم کرد / تا که گردد شامل هر خار و ورد
تا که خود زین فیض عالی ای حبیب / هم نباشند اهل ظاهر بی نصیب
اهل ظاهر حاملان علم شرع / میرسد ز ایشان بخلق احکام شرع

اهل باطن صاحب اطوار شان / در طریقت حامل اسرار شان
اهل ظاهر علم صورت را حمول / اهل باطن حامل علم اصول
در امور خلق آن باشد دخیل / وین ندارد خود سر این قال و قیل
چون که بی بخل است عارف ای جواد / این وراثت را از آن تعمیم داد
لیک بخل مرد قشری را نگر / که کند زین پای عارف را بدر
گوید او علم وراثت خاص ماست / اهل عرفان را خلاف این ادعاست
بلکه گوید اهل عرفان صوفیند / هست صوفی در شریعت ناپسند
ذم صوفی هست وارد از امام / تا خلایق را برو شورد تمام
پس ور آن تشبیه باید زین سخن / تو نئی وارث فقیها جان مکن
عارف این تعمیم را از جود کرد / همسر گردون نباشد در نکرد
نایب مهدیست عارف در ظهور / قطرهٔ تو پیش آن دریای نور
تو مبر بر عارف ای نادان حسد / کیت شود این حقد حبل من مسد
سر حق را قلب عارف مخزن است / جان او از نور مهدی روشن است

عارف کامل بهر عصری ولی است / سینه اش قندیل انوار جلی است

خطاب به پیر طریقت و سلطان حقیقت و طلب همت نمودن از حضرت

ای علی رحمت ای جانهای پاک / هر تو را قندیل نور تابناک

تابناکی نور پاکت را سزد / تا شود کور از شعاعش چشم بد

تا ابد نور تو در دور وجود / هست تابان کوری چشم حسود

این حسودان خبیس ناپسند / کار جهودی منکر نور تواند

چون کشیدند از تولای تو سر / گرد تقدیر قضاشان کور و کر

مهرشان بنهاد حق بر دل ز خشم / این سزای هر جحود خیره چشم

خیره چشمی کرد ابلیس از منم / قهر حق راندش ز درگاه کرم

گفت من از نار و آدم ز آب و خاک / گر کشم از سجده او سر چه باک

دید آدم ظلمت طین آن لعین / غافل از نور تو گشت و ستر دین

کاندر آدم ستر عشقت مختفی است / قصد حق اظهار این عشق ازلی است

تافت روی از نور عشقت آن جحود / لاجرم شد رانده از درگاه جود

کرد یزدان از در رحمت ردش / تا که عبرت گردد آن فعل بدش

ای علی رحمت ای سلطان راز / چشم عبرت بین ما را کن تو باز

هین ز شر کبر و وسواس عدو / میگریزم در پناه ذات تو

گر ز امرت سر زند فرزند دل / بحر آتش را در او کن مشتعل

تا بسوزد شعله نار غمت / هر چه کان با غم نباشد همدمت

کی گذارد غیرت عشق غیور / جز غمت در سینه مستان سرور

دل که شد مست از شراب بی غشت / هر زمان سوزنده تر دید آتشت

تا بسوزد بیشتر دل زین نقم / نه شراب آتشینی در کفم

زان شراب شعله خوی عقل سوز / در دل چون طشت آتش بر فروز

طشت چبود کاتش عشقت ز تاب / بحرها را افکند در التهاب

چه از تب عشق است استسقای دل / آبها گردد حرارت زای دل

دل ز سوز عشقت اندر تابش است / همچو ماهی غرق بحر آتش است

نالم ایرا کامشب است افزون تبم / ای طبیب از حال دل پرس امشبم

من مریض عشق و تو روح الهی — از غم و درمان دردم آگهی
کس چه داند جز تو حال اهل غم — کین تب از عشق است نه از سودا و دم
چون تویی درمان ما و درد ما — درد دل را بی دوا کن بی دوا
کی ز درد عشق دل را خستگی است — تا که بر زنجیر عشقش بستگی است
بهر دل زنجیر غم را تاب ده — هر چه عطشان‌تر شد او را آب ده
نام آب انداخت بر جانم عطش — وین دل مستسقیم شد مرتعش
یاد آمد زان فقیر حق طلب — کآب بردارد بهر شاه تشنه‌لب

در بیان احوال آن سالک طریق عشق و مودت و درویش مجرد قلندر سیرت که در پای سلطان الست از قید هستی رست و از کشف حقیقت بحق پیوست

دار حاضر گوش و هوش خویش را — تا بگویم حال آن درویش را
گوش گر داری بر این شرح دقیق — با خبر گردی ز یک سر طریق
بود درویشی بحق پیوسته — از قیودات طبیعت رسته

داشت اندر دل ز سر من عرف — عزم طوف مرقد شاه نجف
کرده بود از اتفاقات زمان — روز عاشورا در آن صحرا مکان
آیدش ناگاه آوازی بگوش — وان صدا از سر ربودش عقل و هوش
گوش هش را چون فرا داد اندکی — ز العطش بشنید بانگ کودکی
آن صدا درویش را مجذوب کرد — روی جانش را سوی محبوب کرد
هاتف حق باز بر زد زان صدا — از مقام فرق بر جمعش صلا
جست از جا آن خراباتی نسب — کرد پر کشکول دل را آب طلب
از خراب آباد جان برداشت آب — پس روان شد در خرابات خراب
بی‌خبر کانجا حساب دیگر است — تشنه رفتن ز آب بردن بهتر است
چون صدای آب ای مرد طلب — می‌رسد بر گوش جان شو خشک لب
جذب عشقت چون سوی آن بادشاه — میکشد ای طالب راه آله
هر چه داری از خودی بر جا گذار — نیستی را ارمغان از بهر یار
تا که بی سرمایه او سودت دهد — آب از سرچشمهٔ جودت دهد

طالبا زان التهاب اولی تراست / تشنه رفتن سوی آب اولی تراست

شاها این حرف را گر رهروی / گوش کن از قول پیر معنوی

آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب از بالا و پست

آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهی خور خمر رحمت مست شو

ای علی رحمت ای قطب زمان / ای رحمت ساقی مستسقیان

ای همه دریا تو و هستی همی / وی زنایت عالم و آدم دمی

خود تو چون مستسقیان را ساقئی / ساقی آن بادهٔ اطلاقئی

هم کشیدی خوش تو از فضل اتم / خشک لب خود سوی بحر رحمتم

تشنه تر گشتم از آن آب رشد / جام دیگر کن کرم کابم کشد

کن عطا جامی دگر ز رشح او / جا به جا زانم نشست و شو

آن منی کاتش زند بر هستیم / کن کرم جانی و بشکن مستیم

تا کشم رخت فنا در کوی تو / وانکه از چشم تو بینم روی تو

زانکه تا چشم این یقین چشم منست / دور از دیدار حسن ذوالمنن است

کی تواند دید عشق تابناک / غیر خود را ناظر آن حسن پاک

تا نه بیند غیر خود را در جهان / غیرتش نگذاشت غیری در میان

ای بغیرت در ضمیر من ستیر / باز فرما شرح حال آن فقیر

کز بیابان آب سوی بحر برد / بحر معنی گشت و آب از بحر خورد

کز بصورت زایر مولا بُد او / ره بمولا بُرد و خود مولا شد او

چون بسوی آن صدا شد با شتاب / تا رساند بر لب آن تشنه آب

دید صحرائی پر از تشویش و باک / جسمهای کشتگان غلطان بخاک

جسمهای پاک اللهی همه / غرق خون با کسوت شاهی همه

دید یکسو چون فکند او چشم دل / ذات حق را در لباس آب و گل

هیچ ذات پاک خود یکتا و فرد / ایستاده در میان خاک و گرد

بیدل و روشن روان از جذبهٔ هو / با دل روشن روان شد سوی او

از جلال آن ظهور بی مثال / هستیش شد آب بیجا زانفعال

بردگر آب آندم از شرم آب شد / در تزلزل جانش چون سیماب شد

چون ز هستی دید آن سلطان جود   نیست باقی هیچ او را در وجود
عقل و روحش گشته یکجا محو ذات   از ادب در مهر آن سلطان ثبات
بر نیاز آورده جان را پیش حق   گشته در فقر و فنا درویش حق
بیخود از محوی و اثباتی شده   هم خراب و هم خراباتی شده
همچو موسی گشته در طور حضور   جانش از دیدار حق لبریز نور
بین چه گفتم بود عکس نور او   آن کلیم و نار نخل طور او
چشم رحمت شاه سوی وی گشود   ز انبساطش کرد لاهوتی وجود
کی سوی بحر وجود آورده آب   بین درین دریا جهانرا یک حباب
بهر من آب روان نایاب نیست   قحط احباب است قحط آب نیست
خواهم ار من آتش آبی خوش شود   ور نخواهم آب هم آتش شود
این که با کش ز العطش هر دم بپاست   زآب فیضش زنده جان ماسواست
بنت شاه لم یلد لم یولد است   بر خلایق فیض عامش بیحد است
ناله او نی ز سوز تشنگی است   گوش هش دار این صدای تشنه نیست

غلغله عشق است این در کربلا   که زند بر تشنگان حق صلا
آب هستی را بریز و بنده شو   نوش کن جام فنا و زنده شو
آب عاشق چون نابست ای فقیر   آب در چشمش سرابست ای فقیر
هل ز کف کشکول آب ای حق پرست   دل بدست آور ز دلدار الست
گر رفاعی مشربی در سلسله   شد کمیل از ما امیر قافله
چون فقیر از سر کار آگاه شد   در نگاه حق مطلق شاه شد
از دم سلطان جود منبسط   گشت سر تا پا وجود منبسط
صوفیانه شد برون از تاج و دلق   بر دم شمشیر بران داد حلق
داد سر جانش بحق معراج یافت   در شهادت فرق پاکش تاج یافت
گشت اندر نقطه وحدت فنا   زان فنا گردید درویش خدا
آری آری این مقام وحدت است   اکتساب این مقام از خدمت است

در بیان انتقال روح پر فتوح حضرت علی رحمت و سلسله جنبان رهروان طریقت از عالم طبیعت بعالم حقیقت و تاخیر در نظم مثنوی مسمی بزبدة الاسرار فرماید

چون که شاه واحد الذات صمد | شد روان در محفل جمع الاحد
یعنی ازان خرقه پوشش خرقه باز | خرقهٔ صورت تهی گردید باز
پرده هشت آن پرده دار پرده در | گشت اندر پردهای غیب در
حاصلا کان جام چون گردید پر | خفت در گل نطق طوطی چون شکر
شاه رفت و شیر نطق آشفته ماند | رازهای معرفت ناگفته ماند
از صفی الحق مخاطب رخ نهفت | نیست زین بعدم سر گفت و شنفت
دم مزن کائینه طوطی شکست | بر رخ آئینه صد هزاران پرده بست
دل خرابی میکند سخت استم | ز احتراق افکنده در تاب و تبم
کاشکی بودم محرمی از آل دل | تا باو گویم زمانی حال دل
تا زسر گیرم بپیش او گله | زان نگار دل ربای ده دله
چون ندارم محرمی باری خموش | خون دل بی همدم آید گو بجوش
از غم دل تا که اظهاری کنم | روز بی یاری بدیواری کنم
بیدلی را کش محبت یار نیست | محرم رازی به از دیوار نیست

ای خوش آن روزی که دل با ماش بود | پیش دل راز نهانش فاش بود
غمزه اش بدبیک راز عاشقان | در خرابی دل نواز عاشقان
دل که رفتش دلبر از برخار ماند | خون از آن دل به که بی دلدار ماند
شاید از چشم دل ار جاری شوی | جای خون از چشم خون پالا روی
یاد چشم دلبر رعنا کنی | جمله عالم را زخون دریا کنی
هر که او چون من شود مجنون دل | گو نشین اندر میان خون دل
در غم دلبر بجای خواب چشم | دل نباشد کان نگردد آب چشم
رو روای دل زین سپس دیوانه باش | خانه را اهل ساکن ویرانه باش
چون پری بگذر ز وصف مردمی | رخ نهان ساز از پری و آدمی
شاهد غیبی کنون شد سرخ پوش | سرخی آثار جلال است این بهوش
آیت سرخی نشان خون بود | رنگ خون از رگها بیرون بود
کوکب شیرای برادر خونی است | هر که زین کوکب نشد بیرونی است
شیر مردی گو کنون ضیغم صفت | گو بعشق شیر حق شد بهجت

کس نداند رمز این معنی تمام … غیر سلاک طریقت و السلام

بلکه هم واقف نگشت ای یار من … کس ز سرّ زبدة الاسرار من

غیر آن عارف که ز اطوار شهود … گشته جانش واقف از سرّ وجود

کی کس از سرّ ولایت واقف است … زانکه این مخصوص مرد عارف است

کیست عارف آنکه می پرورده است … فانی اندر حق و از خود مرده است

ای دل از خواب گران بیدار شو … وقت صحبت نیست نک هشیار شو

شاه مازد تکیه بر تخت جلال … خوابها کی را بهل چشمی بمال

آن ولی لا یموتم گفت دوش … شو ز نظم مثنوی چندی خموش

من شدم خامش ز گفتار این زمان
دم مزن والله اعلم بالبیان

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی ادری عن حقیقة ذاته وکنه کینونیته احد او هو لیس کالاشیاء الخارجیة والذهنیة ولیس له ضدا ولا ندا ولا سنة ولا رقدا وتنزه عن شرط الاطلاق والتقیید واعظم شأنه من هذه التنزیه والتجرید لا اله الا هو الواحد الاحد ولم یتخذ صاحبة ولا ولدا الذی هو قائم بذاته دائم بصفاته عالم بوحدانیته حاکم بارلوته وهو قیوم صمد لم یکن معه شیئ وانه لجهات الوجود مع کل شیئ بل لفرط ظهوره کل الاشیاء وعین الاشیاء وحقیقة الاشیاء وعلت الاشیاء ولیس من الاشیاء ولیس مندرج فی الاشیاء ولا یدخل فی الشیئ ولیس کمثله شیئ وما کان متحد مع الشیئ وما معه شیئ نحمده واشکره لجمیع الالاء والنعماء سیما نعمة ولایة کرار غیر فرار علی قامع الکفار وولی فی کل ادوار وموجد اللیل والنهار ومظهر الانوار والاطوار علیه صلوات الله العلی القهار والمنة لله بقاء حیوة المستعار حتی وفقت لاتمام هذه الرسالة تسمی بزبدة الاسرار بعد الشهور عددا واصلی واسلم علی سید الاخیار ورسول المختار وعلی آله الاطهار الابرار علیهم صلوات الله العلی العزیز الجبار ومن الله الاعانة والمدد

رجوع به بیان مثنوی بعد از زمان تمادی بعون ولی هادی الی آخره امید که مقبول نظر انور پیر روشن ضمیر ما گردد و اتمامش بسبب قرب آنحضرت شود ببرکت اسم مبارک شاهنشاه اولیا جناب سید الشهداء ارواح العالمین له الفداء که مقصود کلی از تألیف این کتاب تشویق طالبین راه هدایت بمعرفت و حضور آنمولا صلوات الله تعالی علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی بد کار کسالتهای دل — بود ساکن بحر گوهر زای دل
مرغ نطقم جا بویران کرده بود — سر بزیر بال حرمان کرده بود
حالیا بحر سخن شد موج زن — ریخت زان بیرون گهرهای سخن
باز دیگر بحر نطقم کرد کف — هر کفی زان گشت بحری پر صدف
هر صدف از گوهر اسرار پر — درج در هر گوهری بحری ز در
هر دری زان زینت تاج شهان — لؤلؤ لالای بحر عقل و جان
عقل چبود صورت معنای عشق — یک بخار از بحر گوهر زای عشق
پیش ازین کاندر بیان مثنوی — بد ز عشقم خط معنی مستوی

بود نطق عشق بی گفتار من — ناطق اندر زبده الاسرار من
یعنی آنکه من نبودم در میان — عشق خود میکرد نعت خود بیان
اندران هنگامه و شور و خروش — بحر معنی ناگه افتادم ز جوش
از شه عشقم ز راه علتی — یافت کلک اندر نگارش مهلتی
خود نزاد این مدت از آن مهلتم — طفل معنی ز امهات فکرتم
دل عنین آن بت دل برده بود — یعنی از سرمای هجر افسرده بود
تاکنون کایام مهلت شد بسر — داد از نو شاخ معنی برگ و بر
هست از هجرت بتاریخ ای غیاث — الف و مأتین و ثمانین و ثلاث
ریشه فکرم در اینمدت قوی — شد حقیقت بهر نظم مثنوی
پس چه باک از مثنوی تأخیر شد — زانکه در وی حبل ما زنجیر شد
طفل طبعم کو بمهلت سیر شد — مهلتی بایست تا خون شیر شد
مثنوی شیر است و جانها طفل وش — هر دم از پستان فکرم شیر کش
تا تو طفلی شیر بخشد دایه ات — چون شدی بالغ دهد سرمایه ات

تا تو طفلی میدود شیر از پیت … چون شدی بالغ نشاید جز میت

طفل شیری تا تو اندر پرده … کیست بالغ رند می پرورده

باده طفل شیر را ملحوظ نیست … طفل می هم از لبن محظوظ نیست

زبدة الاسرار یعنی این کتاب … لاجرم هم شیر دارد هم شراب

پیش ازین گفتار من در مثنوی … طفل جان را شیر بود ای معنوی

زین سپس نظمم شراب بیغش است … داند این رندی که از می سرخوش است

شیر ای جان بهر طفل نو بود … باده قوت عارف رهرو بود

کیست عارف آنکه جز مطلق ندید … احولی را بشکست و غیر از حق ندید

چشم احول گر دو بینی در خطاست … گر که یکتن را دو بیند بس بجاست

مهر و ماه اندر تجلی ای عمو … هر دو نور ند این بهر احول مگو

شب که شد خورشید پنهان در حجاب … نورش ار احول نه از مه بیاب

نور شمس از ماه پیدا شد بشب … مه بخورشیدت رساند در طلب

یکشب است ای جان که ان خشنده مهر … در حجاب معرفت پوشیده چهر

ماه دارد روشنی زو اندکی … بلکه با شمس است در معنی یکی

شب زمه شد صبح یعنی صبح نور … زو منور عصر عارف در ظهور

میرساند ماه بر صحبت بله … ماه شیخ و صبح قطب سلسله

شیخ ماه و قطب همچون آفتاب … فیض و نور شمس را زین ماه یاب

شیخ و قطب این اصطلاح مبتدیست … ورنه در وحدت بجز یک ذات نیست

شمس رحمت را ولی اندر ظهور … خوانی ار ماه منور نیست دور

آن موحد کش بود دل شه شناس … خود شناسد شاه را در هر لباس

وان دو بین کو ناشناس و احول است … تا باخر کور همچون اول است

تو مگو کاین اختلافات از کجاست … چون مساوی فیض رحمانی بجاست

اختلاف از حق چرا در فطرت است … یا بنا شد اختلافی صحبت است

اختلاف اعراض را زیبنده بود … یا حقیقت ماهی از سر گنده بود

نیست بالا آنچه در پایین بود … آب از سرچشمه یا لائین بود

آری از بالاست اما ای فقیر … این نشاید گفت بار آور بزیر

این تخالف یعنی اندر کثرت است
اختلافش نی ز اصل وحدت است

این تخالفها که بینی ای پسر
از صوردان نی ز ذات ب الصور

آن موحد را که شد وحدت مقام
آنچه بیند متفق بیند تمام

زانکه آنجا غیر یک الله نیست
هیچ وصفی را در آنجا راه نیست

چون تو اندر کثرتی ای بوالکرب
گر که بینی اختلافی نی عجب

باز بشنو گوش و هوشت گر بجاست
اینکه اصل احولیها از کجاست

چونکه حق خاک تو در خلقت سرشت
عقل و شهوت را بحکمت در تو هشت

زانکه طاعت بهر عقل است از ازل
کرد حق امرت بطاعات و عمل

کاصل آن طاعات تمکین از ولی است
این بپایز اسپت کردن ز احولی است

پس هر آنکو عقل خود را واگذاشت
در عمل خود را معاف و دور داشت

شهوت از طاعت نماید تا کش
تا کند آخر دوبین و مشرکش

ای عمو چه داروی چشم عما
بل ز رنج احولی یابی شفا

چیست دانی داروی چشم ضریر
خاک پای مرد حق یعنی که پیر

تا توانی شو بصر سوی پسر
از پی آن کحل ما زاغ البصر

نور تنگ احولیها وارهی
بر سرای جان تاج بینش برنهی

ای علی رحمت ای شاه امین
که تو داری داروی چشم دوبین

احولانی را که دادند آن کله
سرکشی از امر قطب سلسله

زالهی دانند حق گوساله را
نی پیمبر نوح هفتصد ساله را

نزد ایشان پیر فاضل مرتد است
وانگهی زندیق جاهل ارشد است

هشته عمّ ارشد پرمایه را
خوانده بابا عمهٔ همسایه را

از منور شاه فاضل سرکشند
لیک با بوجهل جاهل دلخوشند

با صفی الحق خیال دونشان
از حسد در رگ فزاید خونشان

ده ز رنج احولی باری شفا
جانشان را چون تو داری این دوا

ور ز نور قابلیت بی فرند
چون خران در جهل بوجهلی درند

تیر قهر خویش را اوستور ده
یعنی آن چشم دوبینشان کور به

یا ببر ز آئینهٔ دل زنگشان
یا که ما را کن خلاص از ننگشان

خاک پایت داروی چشم و دلست / آن دلی کش قابلیت حاصل است

آن دلی کز رنج حمق ازاده است / نی دل احمق که اعمی زاده است

دیدهٔ را کن تو دار و کو عماست / کوریش نه از حمق و آسیب قضاست

زانکه رنج حمق را نبود دوا / هست گوید مولوی قهر خدا

رنج کوری لیک شد درمان پذیر / شوبی درمان آن جوهای پیر

روپی مردم تو گر مردم رکی / کی توان بودن کم ای جان از سگی

جان ز عشق ای جان من مردم بود / هر کرا این سر نباشد دم بود

از ازل خلق جهان تا ابد / امتحان حق همین است ای ولد

عبرتی گیر از لبیس پر رشک / کان لعین بود اول از جنس ملک

خود سری آخر سیه کردش ورق / شد ز ترک سجدهٔ مردود حق

همچنین باشد پی آن امتحان / آدم و ابلیسی اندر هر زمان

طاعت کس بی ولای آن ولی / چون که بی اصل است نه ز هم حاصلی

لاجرم باشد گر افزون از شمار / طاعت قشری ندارد اعتبار

زانکه ترک عشق آدم کرده او / سوی سجدهٔ نفس دون آورده رو

کی شود بروی ز رحمت فتح باب / در ریاء خشک و تدریس کتاب

چون خود او مسدود دانا باب علم / حاصلش زین رو فتاد از آب علم

شد ظنون او را مدار اعتقاد / رفت یکجا خرمن علمش بباد

غافل از سیلاب او را خواب برد / آسیای طاعتش را آب برد

در جرح منکرین مشرب عرفان و معنی اشتقاقیت در اعمال و ایمان

دین حلقی تا دهد شیطان بباد / در میان آورد علم اجتهاد

اجتهادی کاولین یاران حسود / خود بترک سجدهٔ آدم نمود

ورنه علم دین مقام دید بود / کی رهین منت تقلید بود

هر زمانی هم که صاحب سینهٔ / هست حق را طالب آئینهٔ

بو که زان آئینه از تقلید و ظن / وارهد و اندر یقین گیرد وطن

گردد اندر جان شیطان رجیم / مشتعل آن آتش حقد قدیم

کار چه این با بیست روحانی شود / باز خاکی زاده رضوانی شود

بوالبشر را کش پدر بد در فنون	من بحیلت کردم از رضوان برون
خواهد این گیرد چرا جای پدر	رو کند بر جنت عدن از سقر
لاجرم ریزد برون از وسوسه	آنچه دفنتش بخاک مدرسه
میزند همواره راه از باطنش	تا بگرداند خیال فاطنش
که مرو این ره که دارد صد خطر	اول اینجا کرد باید ترک سر
از کجا کردی یقین کاینجا ره است	وین ولی از راه و مقصد آگه است
مر ندیدی اینکه هرجا چاه بود	هر که دیدی بند مال و جاه بود
مرشدی اسباب دکان داریست	بر خلاف آنچه می پنداریست
هست هرجا مرشدی رهزن بود	زین معارف باز بهتر ظن بود
این زمان که حجت از تو غایب است	ظن بود حجت که حکم غالب است
این طریقت گر رسیده ست از امام	از چه نبود منتشر در خاص و عام
شرع را بنگر که باشد شاه راه	اندرین ره رو نیفتی تا بچاه
رو درین راهی که رفتند این همه	هست راه شرع دور از دمدمه

هست سلّمنا طریقت هم رهی	نیست از راهنمای آگهی
اینکه دارد ادعای رهبری	هست دکان دار و خواهد مشتری
نیست رهبر بلکه خود نبود براه	چون توان رفتن ز دلو او بچاه
صد هزاران شبهه آرد اینچنین	تا درآ گرداند از راه یقین
ور بوسواسش خلیلی نگرود	قول آن مردود حق را نشنود
از لباس آدمی آید برون	تا مگر خواند بر او زین ره فسون
زانکه جنسیت بغایت جاذب است	هر بجنس خویش جانش راغب است
جلوه گر زین رو بشکل آدمی	گردد ابلیسش ز بهر همدمی
بر سرش عمامهٔ وعظ و فسون	از در تقوی و زهد آید برون
کرده مر عمامه را تحت الحنک	هم بسلک اهل زهد منسلک
خاصه در وقتی که با حسن کلام	از در عرفان درآید با عوام
که من اینک عالم ربانیم	عالم هر علم باید دانیم
ذو فنون عصرم و عالی نصاب	هست تألیفاتم افزون از حساب

گفته ام گر دیده باشی مثنوی / کان بهست از مثنوی مولوی
مولوی سنی و صوفی بوده است / حرفهایش جمله جبر آلوده است
صوفیان سنی طریقند از قدیم / جمله گمراه از صراط مستقیم
شیعه را با سنی و صوفی چکار / باید از این قوم بودن بر کنار
ما بسی کردیم در اخبار سیر / ذکر صوفی در کتب نبود بخیر
مرد صوفی را بود در اصل و فرع / پس تخالف با شریعت و اهل شرع
صورت مرشد بود معبودشان / گر روی سوی نار و دودشان
ور تو گوئی این بر آنها افتراست / افترا گوید بر این مردم رواست
تا گروه کس به پیرامونشان / هم نیفتد در چه از افسونشان
گر حسابی بود حرف صوفیان / چون نمیکردند بر منبر بیان
تا چو ما آقا و عالیشان شوند / حرفشان را جمله خلقان بشنوند
پس یقین اقوالشان مرتد بود / که بما باب بیانشان سد بود
حرف ما این چیان ها حجت است / جمله نعت مصطفی و عترت است

صوفیان بیگانه از این مذهبند / یا که جوکی یا نصارا مشربند
الغرض زینگونه تهمت بر کرام / میزنند تا در شک افتند این عوام
ابلهانی هم که از ره غافلند / پیرو اقوال قوم باطلند
خویش را یکباره کور و کر کنند / قول آن خناس را باور کنند
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
قول ایشان بانگ غول است ای جوان / ز استماع بانگ غول از ره بمان
شیر مردی کش بود در ره ثبات / کی کند بر بانگ غولان التفات
گوش دل بگشا بقول مولوی / تا ملغزی از صراط معنوی
آن خداوندان که ره طی کرده اند / گوش وا بانگ سگان کی کرده اند
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می تند
خود تو گر مرد رهی مردانه باش / بانگ دیوانرا بهل دیوانه باش
ور که هر دم از صدائی ای امین / مانی از ره تو نئی مرد دین
رو بخوان در مثنوی ای مرد دان / قصهٔ آن مسجد مهمان کدان

مرو را گر دل ز باکی می گسست
کی طلسم آدمی کش می شکست

این طریقت سر دشت بینواست
طعنه خلقان خروشش اشقیاست

کی نهیب و اجتماع آن سپام
گشت جان بازان حق را سد رم

جانب مطلب کشش از کف هشته ام
بازران کاز دست شد سر رشته ام

نصرتی باید کنون از شاه دل
تا نمایم رشته‌ها را متصل

در طلب اعانت و همت از سلطان ولایت و اول مقصود اهل حقیقت و آخر منزل راهروان طریقت حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب صلوات الله الملک للواهب وفقنا الله لبیان مدایحه

یا علی ای رهبر ارباب دل
عارفان را از تو فتح باب دل

ای ولایت دلربای عاشقان
تا بمقصد رهنمای عاشقان

ای که هست از شمس نورت یک ضیا
نور جان انبیا و اولیا

مرحبا جانی که فانی در تو اوست
هوی مطلق عین او و عین هواست

هرچه غیر از ذات تو ذرات تواست
ذره‌ها فانی و باقی ذات تست

چون

چون تو گفتی باش عالم هست شد
ذات عالی جلوه گر در پست شد

خالی از ذات تو کو جائی کجاست
با وجودت پست و بالائی کجاست

جز تو نبود بر هویت زنده
ور وجود خویشتن پاینده

کس چه داند سر فردانیت
چون توان دم زد ز وحدانیت

جز تو باشد هرچه آن موجود نیست
هستیش ظل وجود و بود نیست

جود تو نابودها را بود کرد
هستیت معدوم را موجود کرد

مانده حیران در نهایت این فطن
عقلهای اولین و آخرین

آری آری عقل خارج بینیست
واندرین یم خارج اندیشینیست

خواستی ظاهر تو چون عرفان خویش
خلق اشیا کردی از احسان خویش

تا کنی تکمیل آن عرفان پاک
جلوه گر گشتی بشکل آب و خاک

تا ازین صورت بمعنی پی برند
جسم حق بینند و کیف از می برند

مختلف گشتند زان در صورتت
بیخبر از معنی و کیفیتت

هر که صورت دید پا را تیشه کرد
بیخبر از شیر عزم بیشه کرد

عقل گفتش تخم جور اینجا مکار … بیشهٔ شیر است اینجا سر مخار

آن دنی نشنید و بر خود غره شد … شیر را میدید و سوی دره شد

دید لاغر هیکل شیران دنی … بیخبر زان فر و زور باطنی

لاجرم با شیر صورت پنجه کرد … پنجهٔ نابود خود را رنجه کرد

ای بسا کس را که صورت راه زد … قصد صورت کرد و بر الله زد

چون بنور ایتت عارف شناخت … هر چه بودش در غم عشق تو باخت

هر زمانت گرچه عالم مشترکند … عارفان هستند گرچه اندکند

هست عشقت در ره معنی دلیل … بشنود تا زاو که بانگ الرحیل

هر زمانی الرحیلی شاه عشق … میزند بر رهروان راه عشق

گرم تا گردند بی افسر دوند … در طریق بندگی از سر دوند

الرحیل عشق اندر کربلا … بود بانگ العطش ز اهل ولا

زان صد اکشتند هفتاد و دو تن … در ره عرفان و عشقت ممتحن

زان بمیدان ولایت تاختند … جان و سر را در ولایت باختند

زان صدا عباس میر خافقین … دست و سر را داد در راه حسین

نوبت عباس و میدان داریست … بر بیانم از تو وقت یاریست

چون تو بی علت ز فضل بیکران … مر صفی را داده علم بیان

دادی این نعمت بروی بی علتی … از تو خواهم باز افزون همتی

تا بوصف عشق گیرم خامه را … سازم از تو گرم ره هنگامه را

در دل من بر نوا و ساز عشق … منکشف کن پرده های راز عشق

نطق را تا نشنید فرما در سخن … تا که بکشم پرده ز اسرار کهن

دل بدریا خوش نهنگ آسا زنم … دم ز ستر عشق بی پروا زنم

گر غلط گویم من ای خلاق کن … بر قبول خویش اصلاحش تو کن

نظم من کان وصف شاه کربلاست … گر قبول رحمت گردد رواست

تا نبیند نیشه کج این نفس جهول … نی بگویم مدح خود را کن قبول

زانکه این امر است و امر از ما خطاست … بنده ام من کار من مدح و ثناست

بنده چون گوید بسلطان الست … کن قبول از ما تو چیزی کار تو است

کی مرا بود از وجود خود خبر　　گرچه کردی هستم ای رب البشر
من عدم بودم در اول ای ودود　　تو عدم را دادی از رحمت وجود
من منی بودم نباشد حد من　　کاز منم گویم سخن با ذو المنن
من منی بودم منی را کی رسد　　امر بر سلطان قهار صمد
لیک چون کردی تو امرم بر دعا　　گر تمنائی کنم نبود خطا
پس صفی را در دعا هم کن مدد　　هم اجابت کن دعایش از رشد
کن مدد تا دل ز غیرت بر کنم　　دست از کون و مکان کوته کنم
تا بدامان ولایت محکم است　　دست من کوته ز هر دو عالم است
هر چه کوته تر بود دست از جهات　　هست محکم تر بدامان ولات
پس مرا کوتاه کن یکباره دست　　از هر آنچه غیر دامان تو است
تا که باشم خوشه چین خرمنت　　ای یدالله دست ما و دامنت
چشم آن دارد صفی ز احسان تو　　کش همی باشد بکف دامان تو
دست او کوته کن از آمال و آز　　یعنی از دامان خود کوته مساز

شکر

شکر این نعمت که از احسان خویش　　دادی اندر دست ما دامان خویش
من ندانم نی زبان آن مراست　　تا کنم آن سان که شکرت را سزاست
شد زبان در حق حمدت ناتوان　　زانکه نعمت از تو است و هم زبان
لیک زان راهی که فرض بنده است　　شکر منعم تا زبان گوینده است
شکر انعامت بقدر خویشتن　　میکنم تا هست جانم در بدن
شکرها دارم من از تو بیشمار　　هر یکی انعام تو را شکرم هزار
هر دمی هم صد هزاران نعمتت　　بر من آید ز آسمان رحمتت
زان همه کاکه نیم بر اندکیش　　نعمت علم بیان باشد یکیش
شکر این نعمت مرا هم واجب است　　چون نعم را شکر نعمت جاذب است
چیست شکر این نعم بهر زبان　　تا بود در کام وصف شاه جان
کردن اندر نعت شاه ذوالجلال　　زبدة الاسرار را بحر کمال
اهل نعمت را تو گفتی ای مجید　　نعمت از شکر نعم گردد مزید
شکر منعم جاذب نعمت بود　　کافر نعمت بر لعنت بود

وارداز دادهٔ تو جانم شکرها — زین فراوان نعمت مدح و ثنا
کن پی پاداش این شکرم کنون — نعمت مدح خود از بهرم فزون
هم بده توفیق شکر نعمتم — هم فزون کن نعمت بی آفتم
آفت نعمت چه باشد اینکه دل — از ثنای حضرتت گردد کسل
هی بده توفیق شکرم بر نعم — تا زبان مدح تو گوید دمبدم
من کنم شکر تو تا تو چون کنی — نعمتم را دمبدم افزون کنی
بو که یابد نعمت این مدح خاص — بر صفی از شکر نعمت اختصاص
گرد اندر مدحت سلطان عشق — زبدة الاسرار هم دیوان عشق
گفت پی اظهار شکر این نعم — گیرم اندر مدح عباست قلم
تا بدل تخم وفا چون کاشت او — دست در عشقت ز جان برداشت او
پیشکش تا چون دو دست خویش کرد — بر حسین و خویش را درویش کرد

در بیان میدان داری علمدار کربلا و سقای اهل بیت علی مرتضی حضرت ابو الفضل العباس و اتمام حجت نمودن آن مولای ناس بر آن فرقهٔ نسناس

قبلهٔ

قبلهٔ اهل وفا شمشیر حق — فارس میدان قدرت شیر حق
حضرت عباس کامد ما صدق — بر ید الله فوق ایدیهم ز حق
بر حسین از یک صدای العطش — دست و سر را کرد با هم پیشکش
دست هشت و سوی حق هدیت رفت — اشتر کف کرده تا حق مست رفت
باز میخواهد جنونم گل کند — نطق ساحر صحبت از بابل کند
لیک اینجا نیست هنگام جنون — چون کنم باشد جنونم را فنون
نیست سودای جنون محکوم من — هر کجا خواهد کند بر پا فتن
نه مقامی در نظر دارد نه جا — گاه و بیگه میکند غوغا بپا
ای جنون بهر خدا یک لحظه بایست — زانکه اینجا جای هنگامهٔ تو نیست
اول حرفست و آغاز کلام — مر ترا باقی بود وقت و مقام
من سخن ناگفته آری سر تو پیش — میکنی گفتار و نظمم را پریش
رو تو بنو حال وقت شور و شر — در مقام خود ترا سازم خبر
دید عباس آنکه دین را شد پناه — گشته قحط آب اندر خیمه گاه

ز العطش برپاست بانگ کودکان / آمد اندر نزد شاه انس و جان
کی شه بی مثل و بی انباز و یار / گشته ام در راه عشقت دست وار
زابر عشقت بر سرم بارش گرفت / کشت زار هستیم آتش گرفت
شاه فرمود ای علمدار سپاه / آفرینش را توئی پشت و پناه
رشتهٔ امکان تورا باشد بمشت / مر مرا هم تو یاری هم تو پشت
گفت از غیر تو دل برداشتم / هر دو عالم را زکف بگذاشتم
بر تن من دست و بر دستم علم / العطش وانکه بپا ز اهل حرم
دست عباس ار نباشد صف شکن / بهر یاری تو گو نبود بتن
گر علم باشد مرا زین پس بدست / مر علم را نام من باشد شکست
گر فتد دست علمدارت چه غم / گو بیاید مر شکستی بر علم
تا که علم را جانب میدان زنم / گر شوم بی دست بر کیوان زنم
سوی میدان بلا تازم سمند / نام خود تا چون علم سازم بلند
مر توان بردن زمین بیرقت / گوی نام از عاشقان مطلقت

درمیان عاشقان پاکباز / چون علم گردم بعالم سرفراز
خوش ز خون خویش از میدان جنگ / باز گردانم علم را سرخ رنگ
سرخ رنگی مر علم را آبروست / هر ظفر یابد بجنگ او سرخ روست
چون علم گردید از خون سرخ رنگ / رو سفید آید علمدارت ز جنگ
سرخ روئی علمش منصوری است / رنگ زرد آثاری از رنجوری است
در فلک شمس است سرخ و با شکوه / زرد رو گردد نشیند چون بکوه
تا مرا دست علم بگرفتن است / مر علم را ننگ از دست من است
چون فتد دست علم گیر از تنم / خود بمنصوری علم را ضامنم
سرخ رو برگردم از میدان جنگ / هم علم را سازم از خون سرخ رنگ
گر نیفتد از بدن در عشق یار / دست باشد بر بدن بهر چه کار
سر که در عشقت نگردد پیش جنگ / سر مخوانش هست بر تن بار ننگ
سینه گر عشقت نشان تیر نیست / سینه نبود آن حصیر کهنه ایست
رفتم اینک همتی خواهم ز شاه / بلکه آرم آبی اندر خیمه گاه

یعنی آمد آبم از عشقت بروی — ریز دار آبم بریزد آبروی

این بگفت و بحر جانش کرد جوش — شد بمیدان مشک بی آبی بدوش

در معنی طلب و قبح سوء ظن

طالب مسکین کجائی گوش گیر — مشک بی آب طلب بر دوش گیر

باز گو یا چشم فهمت خواب رفت — نه پی آب اینچنین بی تاب رفت

یا که نشنیدی تو گفتار مرا — یا نکردی فهم اسرار مرا

زانچه گفتم با تو اندر این کتاب — باز پنداری که رفت او بهر آب

هست عباس علی خود بحر جود — چشمهٔ ایجاد و ینبوع وجود

هفت بحر از بحر جودش یکیم است — بحر امکان خود حبابی زان یم است

تا نه پنداری که رفت از بهر آب — سوی میدان با چنان شور و شتاب

رفت با مشک از پی آب طلب — تا ترا آموزد آداب طلب

دعوت عشق است بانگ العطش — آن صدا را دست و سر کن پیشکش

داعی حق چون زند بانگت بگوش — سر بکف بگذار و رو مردانه پیش

دست از هستی فرو شو سوی او — چون فتادت دست سر کن گوی او

چون فتادت دست از دوش ای پسر — سینه کن پس تیر عشق او سپر

زانکه از حمل امانت آسمان — کرد ابا و کرده تو حمل آن

چون که دست افتاد از دوشت بتیغ — سینه بر تیرش سپر کن بیدریغ

سینه ات چون شد ز ناوک چاک چاک — چشم را کن وقف بر تیر هلاک

چون به تیرش چشم را کردی نیاز — کن به تیغش زود گردن را دراز

چون جدا شد سر ز دوشت بیدرنگ — استخوان خویش را کن وقف سنگ

هست یعنی تا که آثاری ز تو — آید اندر عشق او کاری ز تو

چون نماندت هیچ آثاری بجا — گشته در وی فنای فی الفنا

در حسین اینسان علمدار حسین — شد فنا تا یافت اسرار حسین

کرد سر سودا ببازار حسین — در دو عالم گشت سردار حسین

در ره حق داد دست حق پرست — دستها شد جمله او را زیر دست

چون یدالله دست عباس علی است — پس یقین دست خدا دست ولی است

پس مکن با پنجه حق پنجه تو / گر نخواهی پنجه جان رنجه تو
پنجه کردن ظن بد و اندیشه است / کان ترا بر پای فکرت تیشه است
تیشه چون بر ریشه فکرت زنی / سد شود ره تو عبث جان میکنی
سوء ظنت سیما نسبت به پیر / ز اوج رفعت بارت اندازد بزیر
تا تو از پستی دگر بر اوج جان / لاشه خود را کشی هیهات دان
وار کشی هم شاید اما ظن بد / گردت زان بعد حبل من مسد
ظن بود بد خاصه ظن بد مآل / خاصه نسبت بر خداوندان حال
ان بعض الظن اثم انشاه فرد / گفت پس تو گرد ظن بد مگرد
در طلب تو حسن ظن را پیشه کن / ریشه افکار بد را تیشه کن
ورنه در دل ظن باطل ریشه کرد / شد چو محکم ریشه ات را تیشه کرد
ریشه چون در خاک محکم شد دگر / کی برون آید بزودی با تبر
در نباید گر کنی خود را هلاک / ریشه محکم دگر کی جا ز خاک
هر چه آری ریشه بیرون با تبر / باز بینی ریشه های سر بسر

ماند از یک ریشه باز آنهم قوام / باید اندر خاک و گردد کار خام
همچنین دان ریشه ظن و خیال / چون قوی شد قطع آن باشد محال
چون قوی شد ریشه ات را بر کند / پس محل کان ریشه در دل جا کند
تا نگردیده است ریشه ظن قوی / بر کنش زود از زمین معنوی
ره مده ظن را بدل آسوده باش / یا چه دادی زود کش از دل براش
ظن نباشد شیوه اهل طلب / صاحب ظن غافل است و بی ادب
بی ادب را ره بران درگاه نیست / میرود بی خود دلش در راه نیست

در نصیحت برادران ایمانی بپاس حرمت اهل الله

ای برادر زین فقیر خیر خواه / این نصیحت بشنو و رو کن براه
دار پاس حرمت درویش را / بلکه مسکین بنده او خویش را
در نخواهی بست دل در خدمتش / بد مکن دل به بپاس حرمتش
حرمت حق با هران هتاک بود / شد چو ظاهر فطرتش ناپاک بود
حرمت حق حرمت اهل الله است / هر شکست این حرمت ابلیس ره است

حرمت آدم شکست ابلیس دون
زان شد از فردوس عفو حق برون

حاسد حق ورنه در ظاهر نبود
وانما او سجده حق مینمود

چون صفی مرآت ذات کبریاست
سجدهٔ او فرض بهر ماسواست

لاجرم ابلیس چون شد حاسدش
حاسد حق گشت و ناید ساجدش

حاسد ذات خدا کس ورنه نیست
شاهد این حرف قول مولویست

هیچ کس را از خدا عاری نبود
حاسد حق هیچ دیاری نبود

لیک چون حق را حسود مظهرند
حاسد ذات خدای اکبرند

زین سبب گفتند کی طاعت بریم
پیش ایشان زانکه از یک عنصریم

بلکه ما در قدر و قدرت برتریم
هم بر ایشان پادشاه و سروریم

ما بشر ایشان بشر لیکن بجاه
ما بر ایشان مهتریم و پادشاه

همسری کردند با شیران حق
زان سیه گردید شان یکجا ورق

همچنین در هر زمان پیغمبری
ز امر حق برداشت بر دعوت پیی

جنگ او را سهل می پنداشتند
در حقیقت جنگ با حق داشتند

قوم صالح ناقه را کردند پی
جنگ حق را کی بود فتحی ز پی

جنگ با حق ناقه را پی کردن است
جان صالح زین عمل آزردنست

جان بوجهل از پیمبر عار داشت
زان مخلد خویش را در نار داشت

هرکسی کو با خدا بودش نبرد
وعظ و نصح انبیا سودی نکرد

در بیان نصیحت کردن آن شیر بیشه ایجاد و قبلهٔ اقطاب و اوتاد بر اهل جور و عناد لعنة الله علیهم الی یوم التناد

کوفیان را هم باواز جلی
پس نصیحت کرد عباس علی

کین حسین ای قوم مرآت خداست
حاسد او حاسد ذات خداست

کینهٔ حق را ز دل بیرون کنید
عبرت از حال بلیس دون کنید

او نبودش حقد بر ذات اله
شد حسود آدم آن مردود شاه

یکزمانم گوش بر حجت کنید
ز انبیا و قومشان عبرت کنید

گر شما را حجت این قران بود
فرض حق اکرام بر مهمان بود

خاصه مهمانی که ذوالقرباستاو
بر تمام ماسوا مولاست او

جنگ با مولای عالم از چه رو   می نشاید با خدا شد جنگجو

عادیان را با خدا چون بود جنگ   شیشهٔ ناموسشان آمد بسنگ

مر شما را نقل عاد از یاد رفت   گر چه عادی خرمنش بر باد رفت

قوم صالح را اگر نشنوده اید   حالشان را یا که خود زان دوده اید

ناقة الله ناقهٔ جسم ولی است   پی نمودن ناقه را از احولی است

گر نه اید از دودهٔ اهل عذاب   چون کشید از ناقة الله منع آب

ناقهٔ جسم ولی پاک دید   تا بکوه جان نگشته ناپدید

توبه سوی وی کنید از کار خویش   معذرت خواهید از رفتار خویش

مظهر حق عفو حق را آیت است   خاصه این مظهر که بحر رحمت است

گر چه بستید آب را بر روی وی   گر چه ناقهٔ جسم او کردید پی

جزو جسم او بدند اصحاب او   جمله را کشتید پیش رو برو

با همه این کفر و جهل و خیرگی   وینهمه طغیان و ظلم و تیرگی

توبه گر آرید زین عصیان همه   رو کنید از کفر بر ایمان همه

من بعفو

من بعفو او شما را ضامنم   زانکه باب رحمت و عفوش منم

ور ز فعل خویشتن نادم نه اید   در طریق کین حق محکم بیسید

مورد قهر خدا اید از ضلال   بر شما آید عذاب از ذو الجلال

بر شما از قتل فرزند رسول   چون کند بیشک عذاب حق نزول

روز اول زرد گردد همچو کاه   رویتان پس سرخ و بعد از آن سیاه

زردی آثار پشیمانی بود   هم ز محرومی و نادانی بود

از دو دنیا خاصه از مال یزید   زرد رو گردید یعنی ناامید

نادم آیید آن زمان ز افعال خویش   چون چنان بینید رو و حال خویش

نه بکف یک حبه مال و ملکی است   بر شما از خلق و خالق لعنتی است

قاتل حق بهر دنیا بوده اید   مال دنیا اخذ هم ننموده اید

مانده است از بهر قوم بد منش   حسرت دنیا و لعن و سرزنش

زان شوید از فعل زشت ناصواب   زرد روی و این بود اول عذاب

زان سپس گردید یکجا سرخ روی   بر شما چون خندد ابلیس عدوی

مورد سخریهٔ شیطان شوید / گرچه امروزش مطیع و پیروید
برده در دین متاع و کشته قوت / وقت توبه با شما در وقت موت
سرخ روئی هم دلیل آتش است / اهل دوزخ را ز آتش بالش است
وقت مردن سرخ رو چون آتشید / یعنی اهل آتشید و سرکشید
زان سپس در موقف آن پادشاه / رویتان یکباره میگردد سیاه
چه ازشما گردد مؤاخذ ذوالمنن / گرچه پی گردید ناقهٔ جسم من
روسیه گردید آندم در جواب / روسیاهی باشد آثار عذاب
بر تو یا عباس امروز از گناه / بنده در رو پیشت آید عذرخواه
مر ترا امروز آیم در پناه / تا در آن موقف نباشم روسیاه
روسیه گشتید چون ای قوم دون / بر شما آید عذاب از حد فزون
نه عذابی که شود افزون و کم / بل عذابی که ندارد کیف و کم
ما نخواهیم این عذاب از بهر کس / زانکه حق را مظهر لطفیم و بس
زان همی گوئیم با آواز بلند / بر شما از راه لطف این وعظ و پند

درز

ورنه ما از جنگ رد گردان نئیم / بهر حق در بذل جان محکم پئیم
جمله دانید اینکه حیدر دوده ایم / راه صحرای فنا پیموده ایم
آنکه تن را پی کند در راه دوست / تیغ و زوبین نرگس و ریحان اوست
در ضیاء و نور ما شمع حقیم / روشن از نور وجود مطلقیم
چون ز حق باشد ضیاء و هوشمان / کی توان کردن ز پف خاموشمان
هر که او پف کرد بر شمع خدا / سوختن مر ریش او را بد سزا
شمع حق را چون شما گیرید سر / روشنی او را فزاید بیشتر
ما نه آن شمعیم کز سر روشن است / شمعمان روشن بنور ذوالمنن است
شمع وحدت گر شما را هست گوش / گر شود بی سر نخواهد شد خموش
شمع حق را اگر که دارید این گمان / که توان خاموش کردن از جهان
این خیال اغوای دیو سرکش است / خود نه روشن او بنور آتش است
گر مرا افتد ز دوش امروز دست / کی مرا بر دست جان آید شکست
کرده چون حق دست جانم را بلند / کو رسد بر دست ناسوتی گزند

دستها را گشته از سر الست / دست عباس علی بالای دست

چون که دستم دست تقدیر خداست / دست من بالای دست ماسواست

پس چه باک افتد ز دوش ار دست من / زانکه عالیهاست حملهٔ پست من

چون برا عدا صاحب دست بلند / کرد حجت را تمام از وعظ و پند

شد نفسها بند اندر سینه‌ها / مشتعل شد لیک نار کینه‌ها

زانکه حرفش را جوابی کس نداشت / هم بروی شرم آبی کس نداشت

حجت حق را بلی اهل غضب / خود چه گویند از سیه روئی جواب

زان زند بر خرمن جان برقشان / سازد اندر بحر آتش غرقشان

دست قدرت پنجهٔ حق شیر عشق / پشت ملت بازوی دین میر عشق

چون جوابی نامد او را در کلام / تیغ قهر آورد بیرون از نیام

در مقاتلهٔ آن شیر بیشهٔ وجود با شیاطین انسی نمود و معنی فنا فی المعبود رزقنا الله الملک الودود

شد علی با ذوالفقار حیدری / بار اندر جنگ قوم خیبری

هر ولیی هست تیغش ذوالفقار / زانکه سازد نفی غیر کردگار

ذوالفقار آمد از آن بر شکل لا / از پی اثبات ذات کبریا

هر ولی هم مظهر شیر خداست / ور علی بر دست او شمشیر لاست

تیغ لا مخصوص دست آن شه است / دست غیر از ذوالفقارش کوتهاست

زانکه تا نبود موحد در نسق / کی تواند کرد کس اثبات حق

مثبت حق پس حقیقت آن ولی است / کش بدست عدل شمشیر علی است

مر ولی راهست بر دست ولا / تیغ آهن گاه و گه تیغ دعا

این دعا هم ذات حق را خواندنیست / تیغ لا بر هرچه جز حق راندنیست

تا بود غیر از خدا هست مدعا / بر اجابت کی رسد هرگز دعا

هرچه پس او نفی غیر کردگار / میکند باشد نتیجهٔ ذوالفقار

شرح این جای دگر گویم ترا / خالی از تحقیق این معنی درا

حضرت عباس میر خافقین / بهر نفی غیر و اثبات حسین

ذوالفقار آورد بیرون از غلاف / با مخالف گشت سرگرم مصاف

هرچه را غیر از حسین انکار کرد
بر فرار آنقوم را ناچار کرد

آری آرد چون ولی آن هو
میگریزد خصم از میدان او

پشت کردند آن گروه دیو کیش
شیر قدرت گله را انداخت پیش

چون که در دریا نهیب آرد نهنگ
کی بود غوص را جای درنگ

میشد افزون گر نهیب آنجناب
زهره شیر فلک میگشت آب

تا چه جای روبهان بی تمیز
گر نهیبی رو کنند اندر گریز

آن نبود از بهر انداز و نهیب
بل مزاحی بود و این باشد عجیب

تو عجب داری که چون بود آن مزاح
بد مزاحی قهر آمیز از صلاح

قصد شیر حق نه قتل و غارت است
زانکه او دریای لطف و رحمت است

ورنه گر اندک نهیبی وی کند
شیر گردون زهره و دل قی کند

الغرض چون ساحت میدان همه
گشت خالی ز اجتماع آن رمه

چشمهٔ فضل و کرم بحر حیات
روی رحمت کرد بر آب فرات

در فرات آن بحر دین و داوری
کرد فلک اهتمامش لنگری

مشکرا

مشک را پر آب کرد و باز گشت
سوی خرگه شاه میدان باز گشت

پاس اکرام و وفا را آنجناب
تشنه لب برگشت از دریای آب

گر ترا دل جانب اهل وفاست
این خود ای جان معنی فقر و فناست

مر فنا را شد وفا اول قدم
وان بود نفی وحدوث اندر قدم

نفی حادث ترک هستی کردن است
روی بر اعلا ز پستی کردن است

ترک هستی نیست بذل جان و بس
جان چه باشد هست آن حرف دگر

در معنی فنا

گر فنا را بذل جان فهمیدهٔ
صحبت اهل فنا نشنیدهٔ

ترک هستی نی همین جان دادنست
بل تعینهای خود بنهادنست

ای بسا کو ترک جان کرد و نرست
نامد اسرار فنا او را بدست

ترک جان هم از شروط ره یکیست
داند این را هر که در ره سالک است

بس تعینهاست بهر مرد راه
جان بود ز آنها یکی بی اشتباه

سالک افتاد آن تعینها چه ز او
شد وجود منبسط بی گفتگو

حضرت اسما ز دریای وجود اولین موج است ای صاحب شهود
موجها یعنی وجود ممکنات موج این بحر است هر یک یا ثقات
در مراتب موج بحر ای با شهود شد تعینهای سلطان وجود
ترک هستی زین تعین رستن است بر وجود منبسط پیوستن است
بی تعین چون شدی تو فانئی از طبیعت رسته ربانئی
اینچنین عباس در میدان فقر ترک هستی کرد و شد سلطان فقر
نی همین در ترک جان همت گماشت هر چه میبودش تعین وا گذاشت
شرح حالش را بگویم بیش ازین زانکه دل بیطاقت است و خورده بین
ترسم ار زین بیش گویم حال او و آنچه آمد بر سر از اقبال او
این دل نازک طبیعت خون شود رو بهامون آورد مجنون شود
منتظر باشد همین افسانه را بانک هوئی بس بود دیوانه را
این دل عاشق بهانه جو بود چون بهانه یافت آتش خو شود
بی سبب تنگ است او را حوصله چون سبب یابد بدرد سلسله

بی سبب بر خود بگرید روز و شب آب گردد گر بدست آرد سبب
خاصه اسبابی که گوئی در جهاد دست عباس علی از تن فتاد
حرف ما را باز دل در بر طپید مرگ گوش استاده بود و می شنید
گفتم اندر بر دل غم پیشه نیست ضیغم آشفته اندر بیشه نیست
بر کنارم کو گرفتار خود است فارغ از من محو دلدار خود است
نیست هم حالی چو سابق در برم بر اسیری رفته است از کشورم
رفته اندر شهر چین موی دوست خاک بر سر میکند در کوی دوست
بیخبر کایندم بود بر جای خویش می نیوشد حرف و میگردد پریش
هست اینهم ز اتفاقات قضا کاین دل سودائیست آیندم بجا
هان کجا بودی دلا در این سفر مدتی بد کز تو بودم بیخبر
خوش حضر باشی بجا اینک آمدی از بلا دور و بنزدیک آمدی
خوش ز چین کفر رو کردی بمن شرط ایمان شد بلی حب وطن
گرچه تن بنود وطن این صحبت است موطن اصلی جهان وحدت است

مقصد اصلی بود اقلیم چین | مرد چینی عارف کامل یقین
چین بود هم ملک معنی شهر جان | گر که دانی اصطلاح چینیان
اول ار داری هوای آن زمین | باید آموزی زبان اهل چین
پس سوی مقصود اصلی رو نما | روز چاه طبع در شهر فنا
چون زبان چینیان آموختی | ز اصطلاح خویش لب را دوختی
ز اصطلاح زبدة الاسرار شان | ره بری که شهر چین یار شان
زبدة الاسرار تا اقلیم چین | رهنمای تست گر داری یقین
زبدة الاسرار را ای مرد دین | تا نخوانی رو منه در راه چین
زانکه دارد راه چین افزون خطر | زین کتاب ار راه گردی با خبر
اصطلاح چینیان اول بیاب | پس قدم در راه چین نه با شتاب
ذوق فهم زبدة الاسرار من | گر نداری از طریقت دم مزن
هر که ذوق جان کل بستان اوست | زبدة الاسرار حرز جان اوست
ذوق معنی غیر ذوق صورت است | ذوق معنی روضهٔ بی آفت است

ذوق

ذوق معنی غیر ذوق صورت است | ذوق معنی روضه بی آفت است
ذوق حس دارد یقین هر جانور | ذوق معنی ذوق عشق است ای پسر
گر نداری رشتهٔ عشقی بکف | بر تو زیبد چو که حیوانی علف
ذوق عرفان میدهد ز آدم نشان | ورنه هر کس راست ذوق آب و نان
نیستم پروا کنون اینجا بسیت | کاختلاف ذوقها گویم ز چیست
تک بفهم حرف ما چالاک شو | در طریقت واقف از ادراک شو
زبدة الاسرار ما را آید کی | گر تو فهمی عارفی و مدرکی

در بیان آنکه تا سالک چشم از امید و آمال خویش نپوشد و در طاعت سلطان مملکت فقر بفنای خویش نکوشد بسر و ما اتصلوا الا فرق بینهم و بین حبلهم نرسد و در ضمن بیان بتفصیل این معنی خواهی رسید در شرح احوال جناب قاسم ابن حسن و شهادت آن مولازادهٔ ممتحن نکته راد یاب

هر متاعی را دکانی خود سراست | زبدة الاسرار دکان فناست
گر ترا ذوق فنا در کار نیست | حاجتت بر زبدة الاسرار نیست

خواهی ار اسرار ما را بنگری / بایدت تحصیل ذوق دیگری
غیر آن ذوقی که در کار و خراست / آدمی را فهم و ذوق دیگر است
همچنین جز ذوق انسان ای ولد / عارفان را فهم و ذوقی می بود
پیش ذوق عارفان اندر بسیج / فهم و ذوق آدمی هیچ است هیچ
تا نیابد ذوق عرفان زادلت / زبدة الاسرار ندهد حاصلت
هر کسی اندر جهان جست و جو / طالب هر چیز گردد ای عمو
باشد از وی حاصلی را ملتمس / حاصل این مثنوی عشق است و بس
شور عشقی گر بسر داری بیاب / راه و رسم عاشقان زین کتاب
زانکه کار عشق فانی بودن است / راه صحرای عدم پیمودن است
این فنایت بی بقائی کی بود / هر فنائی را بقا در پی بود
چون بشهد چین عشق آن پری / رو کنی بگذر ز ملک و سروری
پیش شاه چین ز هستی دم مزن / ورنه خود را بی جهت برهم مزن
دعوی هستی بود خود بینیت / در حضور پادشاه چینیت

چون

چون شدی در پیش شاه دین عدم / هر چه خواهی بخشدت بی بیش و کم
چون نخواهی هیچ اندر راه عشق / خواهش است بندگی شاه عشق
محرمی اندر حریم حضرتش / واگذارد بر تو مال و ملکتش
شاه چینی را اگر با او سریست / در حجاب قدس پنهان دختریست
هر که آمد آن صنم را خواستگار / غیرت شه برکشد زودش بدار
کی دنی ناخورده می مستی کنی / در حضورم دعوی هستی کنی
این حکایت را حکیم معنوی / شرح فرموده است اندر مثنوی
رو فرو خوان آن حکایت را تمام / تا بیابی سر عشق لا کلام
اینچنین فرموده آن کامل فنون / در کتاب از بهر اصحاب جنون
جمله میگویند اندر چین بجد / بهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد / بلکه سوی خویش زن را ره نداد
هر که از شاهان ازین نوعش بگفت / گردنش با تیغ بران گشت جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال / زود ثابت کن که دارم من مقال

مر مرا دختر اگر ثابت کنی / یا فتی از تیغ تیزم ایمنی
ورنه بشتابک من ببرم حلق تو / برکشم از صوفی جان دلق تو
بکرای از جهل گفته ناحقی / پر ز سرهای بریده خندقی
پیش شاه چین عرض شو محو و لال / تا دهد آن دختر با ملک و مال
طالب او چون شدی پری گزین / ورنه خود رسوا مکن در شهر چین
چونکه بر دستور آن شیخ امین / عرضه کردی خویش را بر شاه چین
عشق او جو ترک شهر و خانه کن / پیش شمعش خویش را پروانه کن
آمد اینجا یادم ای نور دو عین / قصهٔ داماد شاه دین حسین
قاسم آنکو کرد جان کابین عشق / زد قدم مردانه پس در چین عشق
آستین عشق را بالا شکست / شیشهٔ هستی بسنگ لا شکست
شد بنزد شاه چین مردانه وار / کی شه بی مثل و بی انباز و یار
بر بشارت گرچه از خود مرده ام / چون نبودم هیچ جان آورده ام
گر قبولت هست در کوی فنا / سازمت این جان مسکین را فدا

شاه

شاه فرمودش درین ره ناگزیر / بایدت دستوری از پیری کبیر
جو ز وی تایید تا پیر رهت / از ره و مقصد نماید آگهت
در زمان شهزادهٔ فرخنده کیش / شد مؤید از روان باب خویش
یادش آمد کز پی دفع محن / بسته تعویذی ببازویش حسن
چون کشود از آن شد از راز نهفت / واقف و هم با مراد خویش جفت
شاه دین فرموده بودش کی حبیب / چونکه غم خویش را بینی غریب
بی مرادی کن براهش ترک سر / وز مراد و نامرادی درگذر
شو بچین عشق او بی پا و دست / چون شدی اقلیم چین بهر نواست
زبدة الاسرار هم در شور عشق / هست تعویذ تو بر دستور عشق
اندرین تعویذ پر معنی صفی / کرده آگاهت ز اسرار خفی
خود تو این تعویذ بکشا و ببین / تا شوی آگه ز راه و رسم چین
چین چه باشد عالم غیب الغیوب / شاه چین سلطان غفار الذنوب
تا درین چینت هوائی بر سر است / کی وصال ماه چینت در خوراست

چون شدی در عشق فانی شاه چین ... بر تو بخشد ملک چین و ماه چین
نزد آن سلطان قهار غیور ... کاهل هستی از حریمش مانده دور
تا ترا اظهار هستی زهره است ... جانت از الطاف او بی بهره است
سوزد از نار جلالش جان خویش ... بگذر از آمال و از اعیان خویش
تا ترا چون بیند آن شاه وحید ... فارغ از اندیشهٔ بیم و امید
جز غم عشقش هوائی در تو نیست ... فانی او نی و مائی در تو نیست
نی طمع بر ملک و مالش بسته ... نی دل و جان بر عیالش بسته
ملک و دختر بر تو بی پروا دهد ... هرچه دارد مر ترا یکجا دهد
چون قدم در عشق شاه چین نهی ... بایدت تحصیل پیر آگهی
تا وی آموزد ترا رسم و سلوک ... تا چسان رفتار باید با ملوک
خامه شاه چین که سلطان بقاست ... جان سلطانان جان بخشش فناست
مشکلی چون پیش آید ای فقیر ... باز کن تعویذ و بین دستور پیر
قاسم از دستور آن شاه رئوف ... یافت چون از رسم و راه چین وقوف

برد آن تعویذ مرد راه عشق ... پا و سر گم کرده نزد شاه عشق
این زمانش دید شاه بی نظیر ... سالک چین گشته با دستور پیر
آمده در خانه از ره نی ز بام ... با خبر از راه و رسم چین تمام
شاه فرمودش که پیر راه چین ... شیخ ربانی حسن سلطان دین
کرده در حقت سفارشها بمن ... جمله را آرم بجا اندر زمن
هرچه در حق تو فرمود آن کنم ... مر ترا در شهر چین سلطان کنم
چون تو جان در راه ما کردی فدا ... محرمی اندر حریم راز ما
داد بر وی دختر معصوم خویش ... کرد با او رأفتی ز اندازه بیش
چون مؤید گشت از پیر خبیر ... شد بملک صورت و معنی امیر
تا تو دانی کز تو تا حق یکدم است ... و آندم اندر پیر فرخ مقدم است
باز بین کان شیر مرد پاکدین ... چون قدم زد در ولای شاه چین
چون بمیدان شد بلند آوازه کوس ... نی خود ماندش خبر نی از عروس
بانگ طبل آن یک حقست ای کیا ... که زند بر عاشقان حق صلا

بر صدای طبل اندر ماریه — عاشقان دادند جان عاریه
زان صدا سلاک مستعجل شوند — در مقام ترک جان یکدل شوند
آری آری کی کند صبر و شکیب — عاشقی را که زند بانگش حبیب
حق ز بانگ طبل اندر کربلا — عاشقانرا سوی خود میزد صلا
این صدا بر جان طالب غالب است — عاشق بی دست و پا را جاذب است
جان عاشق زین صدا جاجم شود — بهر رفتن دست و پایش گم شود
زین صدا عشاق بی افسر دوند — سوی میدان فنا از سر دوند
این صدا از حق ندای ارجعی است — زین صدا اگر گوش جان مدعی است
لاجرم قاسم ز بانگ طبل و کوس — چشم را نادیده پوشید از عروس
گشت یکسان پیش او عیش و عزا — بر سر عیش و عزا زد پشت پا
پیک حق را گفت ای پیک خاص خرم — هر بلا کز حق رسد بر جان خرم
عاشق صادق ز غم آزاده باش — امتحان حق رسید آماده باش
گفت چون ترسم که هست این طبل عید — کو دهل ترسد که زخم او را رسید

ای حریفان من از آنها نیستم — گر حیالانی درین ره بایستم
عاشقم من کشته ام قربان لا — جان من نوبتگه طبل بلا
فارغم از طمطراق و از ریا — قل تعالوا گفت جانم را بیا
عیش و شادی نزد عاشق لعبت است — من نه طفلم نه برانم حاجت است
من بفرق عیش و شادی پا زدم — عیش عاشق ترک جانست آمدم
سوی میدان تاخت از بهر نبرد — شد کمیت همتش میدان نورد
چون بمیدان قاسم از خرگاه رفت — از قفای او دعای شاه رفت

در تحقیق دعا و معنی ادعونی استجب لکم

بر زبان آمد مرا نام دعا — بر بیانش گوش معنی بر گشا
تا شوی در بحر تحقیق ای محب — واقف از سر ادعونی استجب
تا بتو راهیست از سلطان جود — بر تو زان ره میرسد فیض وجود
سد نگردد هرگز این ره نیم دم — ور شود مسدود گردی تو عدم
و آن رهی کان از تو با شد تا وجود — هست نزد عارف او قوس صعود

زین تعینها و قید لا تعد
آن ره قوس صعود گشت سد

مرتفع گردد چو زین راهت حجاب
هست مثبت هر دعایت مستجاب

ترک هستی معنی لابه و دعاست
پس دعا مخصوص ارباب فناست

تو درین حال از دعا مستغنیی
حق دعا گوید تو در وی فانیی

لاجرم فرمود پیر رهنما
مولوی آن قبلهٔ اهل دعا

چون خدا از خود سؤال و کد کند
آن دعای خویش را چون رد کند

پس تو در حق فانی و بیهوش باش
او دعایت میکند تو گوش باش

چون درو گشتی تو فانی عن قریب
او دعاگوی تو هست و هم مجیب

باز باید گشت سوی مدعا
شاه دین فرمود قاسم را دعا

بد دعای شاه را معنی همین
کو کمرو گشته در میدان کین

بل دعا این بود سر و حاصلش
تا کند بر ذات مطلق واصلش

جان پسر لاجرم چالاک داد
در ره حق هرچه بودش پاک داد

درمیان عیش و عروسی را ندید
هرچه آمد تیر کین بر جان خرید

پیکرش

پیکرش در عشق شاه ذوالجلال
شد بزیر سم اسبان پایمال

نی ز جان در عشق شه تنها گذشت
ز اصل عین و فرع عین یکجا گذشت

ای اخی در کار دل مردانه باش
عقل را بگذار رو دیوانه باش

خواهی ار ظاهر نمود خویشتن
زود برخیز از وجود خویشتن

خویشتن را هر که شد بیخویش یافت
نکتهٔ این راز را درویش یافت

در بیان معرفت وجود و شرح آنکه عارف کامل چون از تعینات اثاری رسته هست لهذا آثار را عوارض بیند و مؤثر را در آثار نگرد و بلکه بجز مؤثر هیچ نه بیند و این کمال معرفت است و بیان وحدت وجود و سیر سالک الی الله و اتصال او در قوس صعود بحقیقت وجود در ضمن

شهادت جناب علی بن الحسین علیه السلام فرماید

دیدهٔ حق بین ز حق جو ای پسر
پس مؤثر را عیان بین در اثر

تا بری پی بر مؤثر از اثر
معرفت را هستی کامل نظر

عارفان که در معنی سفته اند
این اثرها را عوارض گفته اند

معرفت مرذات باقی باشر است | عارضی را ای که دیگر دم فناست
زان سبب گفتند ارباب شهود | اصل نبود نزد عارف جز وجود
وانکه باشد اصل نبود جز یکی | کثرت از ماهیت آمد بیشکی
زانکه واحد صادر از واحد بود | هر که داند غیر از این ملحد بود
چونکه مشرق گشت خورشید وجود | ذره ها را داد بود او نمود
ذره را در هستی استقلال نیست | فعل شمس است و خود او فعال نیست
نسبت ذات بر ماهیت است | خود عدم را با حقیقت نسبت است
شمس را سایه نباشد ای پسر | سایها از آثار دیوار است و در
سایه خورشید غیر از نور نیست | بر تو محسوس است این مستور نیست
لاجرم فرمود پیر معنوی | بهر ما این راز را در مثنوی
منبسط بودیم و یک جوهر همه | بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
چون که ظاهر گشت آن نور سره | شد عدد چون سایهای کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق | تا رود فرق از میان این فریق

گوش

گوش هش را دار حاضر کج مرد | ز استماع این سخن جبری مشو
تا نه پنداری که گویند اهل سیر | خلق مجبورند اندر شر و خیر
ایستادی چون تو پیش آفتاب | بر زمین عکسی فتاد ای ذو اللباب
از تو است آن سایه نه از شمس ای عمو | زانکه شد بند سکون و فعل تو
یا چو در آئینه بینی روی خویش | خوی خود را ساز راجع سوی خویش
زانکه در آئینه نبود خوب و بد | خوب و بد آئینه گردد بر تو رد
حسن و قبح ما چه گوئی کز کجاست | حسن و قبح سایه از خور یا ز ماست
ذات حق را چون بوحدت قائلیم | فعل واحد را ز واحد قائلیم
این همه گفتیم لیکن سر پیچ | زین که جز حق هر چه اعراض است و هیچ
این من و ما ها حجاب حسن اوست | پرده را بر دار عیان بین روی دوست
تا تو اندر پرده هستی دری | کی برون بینی از آن روزن بری
زین تعینها بپوشان چشم دل | خویش را با دوست پس بین متصل
در جهاد نفس کافر نه قدم | تا شود مکشوف اسرار قدم

چون تعین رفع گردد از میان / جز وجود حق نبینی در عیان

چون توئی رفت از تو عین او توئی / بی تغیر بحر و شط و جو توئی

در میانه چون نه ما ماند و نه من / زین فنا یابی بقای ذوالمنن

خواهی از تفصیل این شرح نکو / باش حاضر تا بیابی مو بمو

چون علی اکبر شهید کربلا / نور چشم انبیا و اولیا

دید کان سلطان اقلیم وجود / خالق جان مالک غیب و شهود

مانده همچون ذات خود فرد و وحید / جمله اصحابش ز تیغ کین شهید

ای پسر یک قید تو اصحاب تست / بگذر از اصحاب و یاران در نخست

رونق بازار عشق این مفلسی است / آخر کار فقیری بیکسی است

تا ترا دل بند اصحاب است و یار / چیست نبوی در طریقت ره سپار

هر چه داری کن دمی قربان عشق / نه قدم مردانه در میدان عشق

یک تعین خویش و پیوند تو است / این تعین تا توئی بند تو است

زین سخن بگذر شود تا خانه گرم / کو علی اکبر کند هنگامه گرم

شاه را چون دید تنها آنجناب / ترک هستی کرد و آمد نزد باب

گفت کای سلطان ملک جان و دین / واصلان را منزل حق الیقین

برق عشقت سوخت یکجا خرمنم / سالک راه فنایت یک منم

هر که در راه تو سر داد آن ولی است / ترک سر کردن کنون کار علی است

من علیم در تو لیکن دانیم / فانیم گر لایق آن دانیم

باز هستم بر تو کار خویش را / کار با مولا بود درویش را

ره روانیک جان من در راه تست / واقف از حالم دل آگاه تست

آمدم تا از تو گیرم رخصتی / خضر راه عشق اینک همتی

سر چه بالا کرد آن رب غفور / سالکی را دید غرق بحر شور

از دو عالم دست و دل برداشته / هر چه را جز حق عدم انگاشته

آتشی در دل ز عشق افروخته / ماسوا را جمله در وی سوخته

گفت شاهش کای در دریای عشق / مظهر حسن آیت کبرای عشق

رو که هستم من بدل دمساز تو / تا بمنزل همدم و همراز تو

چون شوی در منزل اسما مکین / کاخرین منزل بود آن ای امین

در سراپرده ز میدان بار کرد / باز از انجام بر آغاز کرد

کاندران منزل نباشد صمد / تو فنا فی الشیخ کردی ای ولد

بس عجایب بینی آنجا ای علی / دار مخفی هرچه را بینی جلی

سالکان راه حق را ای پسر / هست افزون اندر این منزل خطر

باید آنجا بار شیخ آگهت / بگذراند از خطرهای رهت

گرچه آنجا نیست جسم و جان دخیل / لیک باید شیخ جسمانی دلیل

همچنین شیخی که سلطان دل است / خود از این منزل گذشتن مشکل است

چون علی اکبر نباشد پدر / سوی میدان فنا شد رهسپر

گرچه خود اندر طریقت شاه بود / عارفان را رهبر و همراه بود

لیک تا دانی تو ای فرخنده پی / کاینچنین باید نمودن راه طی

از پی ارشاد و تکمیل ای شگفت / راه افزون رفته را از سر گرفت

چون سراج معرفت وهاج شد / مصطفائی جانب معراج شد

جبرئیل عقل تا میدان عشق / در رکاب آمد کنعان عشق

چون بمیدان دست بر شمشیر زد / تیغ لا بر فرق غیر پیر زد

ذات باقی نیست یعنی جز حسین / عین نفی اند این تمام و نفی عین

جبرئیل عقل از رفتار ماند / خانه خالی غیر رفت و یار ماند

آری آری عقل اینجا فانی است / ذات باقی عاشق میدانی است

شمس میدان تاب وحدت بر فروخت / پرده‌های عقل و کثرت را بسوخت

هستی و همی سحاب کثرت است / در پس آن آفتاب وحدت است

هستی شهزاده چون شد بر کنار / ابر وا شد شمس حق شد آشکار

شمس حق را نور او ستار اوست / چیست سبحات جلال انوار اوست

مرتضی آن پادشاه پاک دلیل / گفت چون سر حقیقت با کمیل

بهر او انوار را اندر مقال / کرد تعبیری بسبحات الجلال

لاجرم شهزاده کامل نصاب / شمس حق را جلوه گر دید از سحاب

از سحاب نور شمس وجه پیر / جلوه گر شد بی اشارات مشیر

نیست اینجا مر اشارت را زبان
نی اشارت می‌پذیرد نی بیان

گرم شد زان جلوه جان آنجناب
در قتال خصم هی زد بر عقاب

بر زبان تیغ او لای دگر
گشت جاری بهر الای دگر

چون که الا جلوه‌گر شد لا کجاست
در مقام عشق او و ما کجاست

حرص او چون دید معشوق وجود
بی تأمل جلوهٔ دیگر نمود

بیشتر شد وجد و ذوق باده‌خور
کرد ساقی باده را پالوده‌تر

بعد هتک ستر او جانان او
کرد غالب ستر خود بر جان او

گشت غالب بر دلش جذب الاحد
شد دلش مغلوب ستر لاتعد

گشت شارق نور صبح معتدل
شد در و ظلمات کثرت مضمحل

وصف توحیدش چه در دل رخ نمود
هیکلی را دید کافزون دیده بود

ستر لوکشف الغطا شد منجلی
دید راز آن علی را این علی

چیست لوکشف الغطا توحید عین
هیکل توحید نبود جز حسین

شد چو بر وی کشف اسرار وجود
دید در دار وجود اندر شهود

جز حسین بن علی دیار نیست
اوست فرد و هیچ با او یار نیست

ذات عالی اوست باقی جمله نیست
نیست با او هیچ و او در جمله هست

تا باسما شد بجانش فتح باب
تا بحق زینجاست باقی یک حجاب

تا فنا اینجا مقامی بیش نیست
از من و تو غیر نامی بیش نیست

عارفی کو گوهر اسرار سفت
این مقامت را فنا فی الشیخ گفت

ذات تو چون شد فنا در ذات شیخ
نفی اوصاف تو شد و اثبات شیخ

شیخ چون حق را بود اوصاف ذات
تو شدی اینجا فنای فی الصفات

سالک اینجا گرچه اوصافش فناست
لیک آن غیر شئوناتش بجاست

چون که از وی نفی این اثبات شد
عارفش گوید فنا فی الذات شد

گرچه شیخ اوصاف ذات مطلق است
فانی او هم فنای فی الحق است

در فنای شیخ لیکن ای فرید
جلوهٔ شیخ است ظاهر بر مرید

چون فنای ذاتی او در رسید
ذات حق را در وجود خویش دید

نکته باریکیست بگشا گوش جان
تا نلغزد فهم پستت ای جوان

فهم این نی کار عقل دانی است — عقل را بگذار کاین وجدانی است
گوش جان بگشا بگفتم ای عنود — در تعین مندرج باشد وجود
بل تعین در ظهورش هالک است — او چو خورشید و تعین کرمک است
در ظهور بحت خورشید وجود — کرمکان را کی بود بود و نمود
کرمک ار بینی تو وانیت مسربست — روز روشن پیش چشم تو شب است
ذات از فرط ظهور ای پاک جیب — هست در عین بطون مستور و غیب
چون حجابات تعین جمله سوخت — نور خورشید حقیقت برفروخت
هر تعین در وجود حق هباست — تا نگوئی نشأه می در کجاست
نشأه نی در باده و خود باده است — تا ننوشی باده کی گردی تو مست
نشأه خود عین می است و نی می است — نشأه می هر که نوشد در وی است
نشأه ها اندر حواس مردم است — نشأه نی در ساغر و نی در خم است
ورنه باید خم می مستی کند — پس عدم چون دعوی هستی کند
زانکه از می نشأه ها مقصود ماست — بر وجود نشأه خم می بپاست

نشأ

نشأه در می کی عیان بیند کسی — می چو نوشی نشأه ها بینی بسی
معنی می نشأه های وافره — صورت او المجاز قنطره
چون نشاط می ز می باشد غرض — صورت می آن حقیقت را عرض
پس مراد از هر عوارض علت است — در وجود عارضی هم حکمت است
علت می آن نشاط است ای فتی — لیک بی معلول نبود علتی
عارف آن باشد که در معلول دید — عین علت را و آن علت گزید
علت تنزیل قرآن مجید — نیست الا مصطفای پاک دید
صورت تنزیل قرآن احمد است — غایتش فهم رسول امجد است
غایت شرع رسول ای مقبلی — هیچ نبود جز تولای علی
سر نظم مثنوی مولوی — نیست الا آن حسام معنوی
بحر الاسرار مظفر ای جواد — غایتش نبود بجز مشتاق راد
همچنین رحمت علی هر در که سفت — از زبان من سخنهائی که گفت
غایتش را کس نداند جز صفی — زانکه غایت علت است و مختفی

درفنای شیخ کردی ای فقیر　　بروجود علت غائی بصیر
این سخن را نیست پایانی پدید　　شبه احمد کو که در میدان چه دید
بازگو زان یوسف دشت بلا　　حیدر ثانی علی با ولا
عالم اسما چه شد بروی عیان　　ماند باقی یک تعین بس گران
آن تعین کاخرین منزل بود　　بس گران در نزد اهل دل بود
گفت زین رو زاده شاه شهید　　این تعین را بجان ثقل الحدید
هرچه نوشید از کف ساقی شراب　　تشنه‌تر گردید و شد جویای آب
لاجرم مستسقی جامی ز شاه　　گشت وز میدان شد اندر خیمه‌گاه
کی پدر از تشنگی جانم گداخت　　بنده را شاید از جامی نواخت
گرچه زارقام تعین رسته‌ام　　کرده سنگینی آهن خسته‌ام
زین تعین ساز جانم را خلاص　　تا شوم مطلق ز قید عام و خاص
ثقل آهن عین ذات سالک است　　کان بجا و ما بقی مستهلک است
لاجرم زآن سینه او شاه جود　　زنگ آن عین ثبوتی را زدود

چون

چون علی در ذات عالی شد فنا　　زان فنا شد مالک ملک بقا
پس دهانش را بخاتم مهر کرد　　تا نگردد فاش راز اهل درد
هر کرا اسرار حق آموختند　　مهر کردند و دهانش دوختند
تا تو در بند مجازی ای پسر　　زین حقایق نیست جانت را خبر
زین مجازی نفس دون تا نگذری　　کی بر اسرار حقایق پی بری
کند هستی را دمی از پا درآر　　پس به بستان معارف کن گذار
تا بدانی در معنی را که سفت　　وین سخنها از زبان من که گفت

خطاب به پیر طریقت

رحمة للعالمین روحی فداک　　ای فدای همتت جانهای پاک
ای که تا در نظم عشق از همتت　　گشته‌ام غواص بحر حکمتت
هر زمان آید بدست فکرتم　　گوهر دیگر بعون حضرتم
چه از تو شد جان صفی گوهرشناس　　پس ترا گوید بهر نعمت سپاس
چون تو خود دانی سپاس خویش را　　نعت خود آموز هم درویش را

تا ز تو شرح سخای تو کنم وا ز زبان تو ثنای تو کنم
همت را تا صفی در کار دید مثنوی را زبدة الاسرار دید
تا باخر یاریم کن در کلام بل بعونت مثنوی گردد تمام
چون بعونت ترک جان و سر کنم در حق اثبات علی اکبر کنم
چون علی در ذات شاه ذو العلا شد فنا اندر فنا اندر فنا
سوی میدان شد روان بهر ستیز جسم خود را کرد وقف تیغ تیز
آن ز حق بیگانگان بد پسند کاهل شرع و قاری قران بدند
بهر قتل حق ز هر سو تاختند کین حق اظهار از دل ساختند
تا تو خود دانی که اندر اصل و فرع نی توان خوردن فریب اهل شرع
جسم حق چه از کینهٔ اهل هلاک گشت از شمشیر و خنجر چاک چاک
اسب او یعنی عقاب تیز پی کان ره معراج بس کرده طی
احمدی را دید کز میدان رزم عزم معراجش بدل گردیده جزم
شسته دل یکجا ز نقش ماسوا دل ندارد با کسی غیر از خدا

در میان

در میان این گهر واحد است صد هزاران زخم بر وی وارد است
شد سوی افلاک وحدت ره سپر برد از میدان کز آتش بدر
چون حسین آواز درک یا ابا زو شنید آمد بمیدان وغا
دیده بود در جهان از وی اثر گشت هر سو در سراغش ره سپر
زد صدا او را با آواز جلی گفت نه بینم در کجائی یا علی
گفت ای شه در بیابان فنا نیستم دیگر مکان وحد و جا
از مکان و لامکان بیرون شدم عین ذات حضرت بیچون شدم
جام تحقیق ای برادر نوش کن معنی این علی را گوش کن
چون رسد سالک در اقلیم فنا جانش گردد غرق دریای لقا
در وجود حق وجودش گم شود قطره در دریا فتد قلزم شود
لاجرم در عالم صورت دگر نیست یکمو از وجود او اثر
پس علی چون رو بجمع ذات کرد نفی حق را ذات حق اثبات کرد
رست جانش از مقام تفرقه در گلو کم گشت ز اشتر شقشقه

ور نشهش اندر مقام فرق خواند چون بحبت امتحانش سوی جمع راند
زانکه ذات آن شهنشه ذات هو است وحدت و کثرت همه در تحت او است
چون علی را اندرین کثرت نیافت هشت کثرت را و در وحدت شتافت
دید در صحرای وحدت واردش متصل با ذات پاک واحدش

خطاب بنفس ناطقه و بیان جذبهٔ عارف

ای صفی شد رخش ظلمت تیزرو مر رها کردیده از دستت جلو
کش عنانرا باز و بنکر سوی پس بمرهانت او فتادند از نفس
بس کشیدی رخش معنی را رکاب شد زمین کرد و هوا تا کی شتاب
بس دویده اندر قفایت بیدرنک خنک عقل سامعان کردیده لنک
کفت آنشاهی که برما شفیق الرفیق ای راه جو ثم الطریق
هین چه کوئی ای فقیر بینوا تازه کردیده است زخشم کرم را
نه از جلو آکاهیستم نه از قفا کر سر همراهیم داری بیا
کرچه زخشم دل برفتن بسته است لیک در رفتن هنوز آهسته است

تاکنون اندر زمین ره میبرید زین سپس اندر هوا خواهد پرید
آنکه فرمود الرفیق اندر طریق بهر عاقل کفت نی بهر عشیق
تا مرا عقل و شعوری بد بسر با رفیقان بود جانم رهسپر
تک بصحرای جنون آواره ام بالش نرم است سنک خاره ام
می ندانم راه آشنا بیکانه را میزنی تا کی صدا دیوانه را
خود چه غم دیوانه را اکر خوانده که تو در ره خستهٔ و ماندهٔ
هین بروای عقل زینپس در طریق با تو دیکر نی رفیقم نی شفیق
زانکه تو بر دجله جویای پلی نی سواری نی سوار دلدلی
هم چو طفلان بر نشسته بر نئی در خیالت فارس دلدل ئی
عاشق دیوانه بحرش بی پل است اسب چوبین زیر پایش دلدل است
نی خبر از دجله دارد نی ز پل هست یکسان پیش پایش خار و کل
هین بروای عقل ترک من بکو ور من دیوانه همراهی مجو
من چه غم دارم که شد پای تو لنک کو بجای خود بمان و باش سنک

ای که درس عاشقی ناخوانده / تو بره سنگی و برجا مانده

ذوق عشقت گر جوی در جان بدی / کوه و صحرا در رهت یکسان بدی

ای صفی تا چند این طاق و طرم / هر چه خواهی گوی و کم کن اشتلم

لحظه بر جای خود ساکن مباش / گفتمت سیلاب خانه کن مباش

بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوائی و ویرانی کند

هین ز رسوائی چه غم دیوانه را / گو فرو کن سیل شهر و خانه را

من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود

هین مپوش ای خضر و کم کن رنج را / زیر دیوار شریعت گنج را

ز اینپس این دیوار را من بر کنم / گنج را از زیر او پیدا کنم

من خود آن گنجم کنون پیدا شوم / گو میان انجمن رسوا شوم

هین بگو خضرا که اسرارت چه بود / بهر موسی سر اطوارت چه بود

هین چه پرسی حال ما را هر چه هست / کاین زمانی بیخود و مجنون و مست

زانکه آن کو بیخود و مستانه است / حالت موسی و خضر افسانه است

نی بگو ای خضر با من حال و راز / کامدم اینک بحال خویش باز

در شرح احوال خضر و موسی علی نبینا و آله و علیهم السلام و بیان آنکه چون طالب سالک در تمکین شیخ کامل در آید باید در تحت ارادهٔ او اراده و اختیار و دانش خود را مضمحل نماید چنانکه میت در تحت تصرف غسال و معنی موت ارادی این است و آنچه در مقام تکمیل از آن شیخ ربانی بظهور رسد باید سالک بقوهٔ ارادت و سلوک متحمل شود تا بمقام فنای فی الشیخ فایض گردد بعون الله تعالی این لطیفه را دریاب که چون خضر علیه السلام کشتی را سوراخ کرد نسبت اراده را بخویش داد و فرمود فاردت ان اعیبها و در قتل غلام فرمود فاردنا یعنی با ارادهٔ خود و حضرت علام الغیوب او را بقتل رسانیدم و سر اشتراک اراده و چون تعمیر آن دیوار شکسته نمود فاراد ربک گفت و نسبت اراده را بدون شرکت بحضرت واجب الوجود داد تحقیق مراتب مذکوره را مستمع و آماده باش فافهم

شد چو موسی ز امر حق شیدای خضر / در بیابان طلب جویای خضر

روز و شب اندر سراغ او شتافت　　تا ورا در مجمع البحرین یافت

مجمع البحرین اگر دانی دل است　　واندران سکنای پیر کامل است

گر تویی جویای آن پیر دل　　رو بسوی مجمع البحرین دل

کن بآن شاه از زبان دل سلام　　این سلام خاصگان باشد نه عام

داد بعد از این سلام و این خطاب　　خضر راه عشق موسی را جواب

کی پیمبر حکم یزدان بالخلق　　چیست کارت با فقیر پاک دلق

گفت مأمورم ز خلاق جهان　　خدمتت را بهر اسرار نهان

گفت عقل از این معانی قاصر است　　تو نبی حکم تو بر ظاهر است

جز که گردی چون بصحبت یار من　　پس نمانی صبر اندر کار من

گفت تا من خدمتت را خادمم　　در فعال خویش بینی صابرم

پس روان گشتند ز انجا مستقیم　　تا کنار ساحل بحری عظیم

هر سه پس رفتند در کشتی درون　　یوشع و موسی و خضر ذوفنون

شد چو کشتی سوی دریا ره سپر　　خضر پنهان ز اهل کشتی با تبر

کی

کشتی نو ساز را سوراخ کرد　　جان موسا را بخود گستاخ کرد

گفت آوردی بدل امری شنیع　　گفت با من گفتمت لن تستطیع

گفت ز اول جرم حق آسان گذشت　　جرم اول بود شاید زان گذشت

پس چو از کشتی بساحل آمدند　　با غلامی در مقابل آمدند

خضر خوانداو را ز یاران اتفاق　　در کنار و کشتش از تیغ حناق

باز شد آشفته موسی کی پناه　　از چه کشتی بنده را بی گناه

گفت گفتم صبر کن در کار من　　چونکه واقف نیستی ز اسرار من

گفت غافل بودم این بر من مگیر　　عذرم از عهدی شکستم در پذیر

پس روان گشتند ز انجا هر سه یار　　تا بسوی قریه شان شد گذار

ز اهل آن قریه بر ایشان وقت شام　　نه کسی ره داد نه نان و طعام

بود دیواری قریب قریه کان　　بر فتادن بود مشرف در زمان

خضر ویران کرد هم اندر دمش　　ساخت باز از سنگ و گل مستحکمش

گفت موسی ساختی با محنتی　　این جدار کهنه را بی اجرتی

واهل این قریه ندادند آب و نان — چون بما بس زین عمل بینیم زیان
خضر گفتا تنگ شد جای نفاق — در میان ما و تو هذا فراق

بیان نمودن خضر سر افعال خود را

گوش کن تا با تو ای فرخنده کیش — باز گویم حاصل افعال خویش
از شکست کشتیم گر طالبی — بود مقصد رفع شر غاصبی
کانشه غاصب هر آن کشتی که دید — بی ز علّتی بهر خویشش برگزید
وان یتیمی چند را تا اعتشاش — در نیاید زین تظلّم در معاش
پس شکستم کشتئی را با تبر — تا شود از صاحبانش دفع ضر
چیست این کشتی دل مرد مرید — شاه غاصب نفس جبّار عنید
تا ترا این دل درست و بی غش است — رهزن جور آن عنود سرکش است
چون بدست شیخ ره دادی تو دل — کشتیت را بشکند شیخ مدل
تا ز شر نفس کافر وارهد — چون رهید اشکسته را مرهم نهد
لاجرم فرمود حق با اهل سرّ — هست جایم در قلوب منکسر

هر دلی کاشکست اندروی منم — در دل اشکسته تا نی جستنم
گر دلت بشکست آنکو درویست — زین شکستت صد درستی در پی است
دل گر او یار است گو بشکسته باش — ور طبیب آنست کو جان خسته باش

خطاب به پیر طریقت

ای علی رحمت ای شاه نخست — که دل ارباب دل در دست تست
گر دل ما را غم عشقت شکست — گو شکسته باش کز بهر تو است
در دل بشکسته چون داری تو جا — شد دل اشکسته ما را ادّعا
در غم عشق خود ای کامل هنر — کن دلم را هر زمان اشکسته تر
هر دلی کاشکسته مهر تو نیست — آن دل حیوان بود نی آدمیست
چون رهاندی کشتی ما از خطر — گو چرا بشکست کشتی را خضر
ور شکست آن را بفرمان خدا — وا دارادت را بجود نسبت چرا

در تحقیق افعال خضر و اسرار آن

طالب حق چو گذر اول قدم — دل کند تسلیم پیر پاک دم

این عمل با اختیار خود کند / جذب حق پس اختیارش کی کند
این اراده نسبتش بر طالب است / زانکه بر دل اختیارش غالب است
نفس را چون کشت و رست از اختیار / شد اراده او ارادهٔ کردگار
شیخ گر چه فعل او فعل خدا است / لیک در تکمیل ما همراه ما است
سالک ره هر کجا سازد وطن / شیخ گوید از مقام او سخن
در مقام اختیار و بندگی / خضر با آن دانش و فرخندگی
لاجرم گفت از اراده چون سفن / فلک را معیوب کردم بی سخن
باز گو ای عارف کامل مقام / خضر هم ببرید از چه حلق آن غلام
وز ارادهٔ حق بدار آن فعل نیک / خویش را با حق چرا سازد شریک
لب بتحقیق ارادنا بر گشا / برزخ معنی در دیگر گشا
موسیا باشند کرداری یقین / والدین آن غلام از مومنین
وان غلامی مشرک و نااهل بود / همچو کنعان پای تا سر جهل بود
کشتنش زان گشت بر ما مفترض / تا دهیم اولاد صالح در عوض

موسیا این نکته را سر از من است / گر چه در شرع تو نامستحسن است
ای صفی ای خضر وقت عارفان / سر این فعل خضر را کن بیان
نفس اماره است آن سرکش غلام / کشتنش بر خضر واجب بی کلام
عقل و روح آن والدین متقی / که از ایشان زاده این نفس شقی
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر
پیر را نبود درین کشتن غرض / جز که نفس مطمئن بدهد عوض
نفس را تسلیم پیر راه کن / دست این خونخواره را کوتاه کن
تا بود او زنده عقلت مرده است / غول وسواسش ز راهت برده است
ای اخی تو یوسف مصر هشی / که اسیر این چه یوسف کشی
نفس خود را کش درین قعر چاه / تا شوی در مصر معنی پادشاه
باز گو خضرا درین قتل عظیم / از چه رو گفتی ارادنا با کلیم
نسبت این فعل را گو ما چرا / هم بحق دادی و هم بر خود چرا
سالک راه از دم پیر ای دودل / چون که خواهد نفس دون را مضمحل

عون حق همراه سعی وی شود
ورنه بی عون خدا این کی شود

گرچه اینجاست چشم ساقی است
لیک از هستی هنوزش باقی است

فانی است اما نه در ذات وجود
بلکه در اوصاف آن سلطان جود

در فنای ذات چون مطلق شود
خود ارادهٔ او ارادهٔ حق شود

پس بجا فرمود خضر با نسق
کین اراده هم ز من هم ز حق

گفتم این نسبت بحال سالک است
ورنه خضر اندر ارادت مالک است

چونکه همراه است با ما رهنما
از مقام ما سخن گوید بما

ریشهٔ نفس دنی را تیشه کن
فعل خود پس فعل حق اندیشه کن

تا هنوز اندر قتال نفس دون
اشتغالی هست جانت را فزون

در میان بین هستی خود را تو باز
فعل خود کمجا بحق راجع مساز

چون ز هستی جان تو مطلق شود
خواهش و فعلت تمام از حق شود

معنی جبر حقیقی این بود
وین مقام عارف حق بین بود

باز گوای قطب افلاک شهود
علت تعمیر دیوارت چه بود

ساختی و ران جدار ای منتجب
فعل را نسبت چرا دادی برب

موسیا در زیر دیوار مجاز
بود گنجی کان حقیقت بود و راز

وان دفینه از یتیمی چند بود
کز پدر میراث بر فرزند بود

صاحب آن بود مرد صالحی
نی ز حق بیگانه و طالحی

پس ارادت کرد رب ما و تو
که برند آن گنج فرزندان او

گر که می افتاد دیوار ای کلیم
فاش میشد گنج اطفال یتیم

این جدار ای جان مجاز کثرت است
زیر او بنهفته گنج وحدت است

صاحب این گنج پیر کامل است
کان پدر نسبت بارباب دل است

وان یتیمان عارفان سالکند
کز پدر بر گنج وحدت مالکند

سالکان نارسیده ای پناه
نیستشان بر گنج وحدت هیچ راه

سالک از بند مجاز ار وارهد
بر سر گنج حقیقت پا نهد

پس نگردد چون در انجا بند فرع
خواهد از کنجش فتد دیوار شرع

زانکه انجا جانش غرق وحدت است
کی مقید سالک اندر صورت است

هست جانش در بحار جمع غرق / نیست یکجو التفات او را بفرق

چون ز فرق آن سالک اندر جمع تاخت / شیخ اراده‌اش را برب منسوب ساخت

پس خضر گر گفت اینجا ای کیا / از اراده حق بد این باشد روا

لاجرم آن پیر کامل شمع جمع / که بر او باشد مدار اصل و فرع

زیر دیوار شریعت ای صفی / سازدش کنج حقیقت مختفی

سالک مجذوب را از وحدتش / آرد و سازد مطیع صورتش

فرق بعد از جمع آری این بود / عارفان را منزل تمکین بود

سالک اندر جمع چون قائم شود / وز دوام ذات حق دائم شود

فرق بعد از جمع دیمومیت است / واصلان را سر قیومیت است

سالک اینجا مظهر قیوم شد / بود دائم ذات او دیموم شد

روشن از جمع است چون خود شمع او / فرق کی گردد حجاب جمع او

زان بعفو ذنب شاه ما خلق
ما تقدم ما تاخر گفت حق

در معنی انا فتحنا لک فتحاً مبینا لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر و یتم نعمته علیک و یهدیک صراطاً مستقیما بدان ای سالک طریق هدایت و طالب وصول بسر منزل ولایت که چون انسان کامل که مظهر اسمای حسنای الهیه است از مرتبهٔ وجود بعالم ملک و شهود تنزل کند و متلبس بلباس ناسوتی عنصری گردد و بتعینات امکانی که هر یک مرتبه ایست از مراتب وجود متعین شود و تعینات مذکوره او را حجاب مشاهدهٔ ذات شود و محققین صاحب شهود این تعینات را ذنب معنوی دانند لهذا سالک را در سلوک من الخلق الی الحق که آنرا کملین قوس صعود خوانند حجابات هستی دریده شود و رفع تعینات امکانی گردد و بمقام جمع بعد از فرق که باصطلاح عرفای حقه مرتبه وصول است فایض گردد از کبایر هستی توبه کند و غرق بحر رحمت خاص الخاص حضرت احدیت تعالت سلطنته و جل شانه و عظم برهانه شود و در آن مقام تاج ارشاد و هدایت و تکمیل او را بر فرق قابلیت گذارند و او را بدعوت خلق بمقام فرق و صورت عود دهند و آن مقام را

تحقیقین جمع الجمع و فرق بعد الجمع خوانده اند سالک مجرد از تعینات مذکورهٔ اضافیهٔ شهودیه متعین و مقید شود اما نه بروجهی که مغلوب و مقهور آن تعینات گردد با آن تعینات اضافیه کثرتیه او را حجاب مشاهدهٔ ذات و جمع اسما و صفات شود این است نکته و ما تا اختصر والله العالم بحقایق الامور

احمدا تو شمع جمع وحدتی / گر مقید در لباس کثرتی
تو بذات خویشتن بودی احد / نه تعین بود ذاتت را نه حد
گر کنون اندر لباس کثرتی / ما سوا را علتی و غایتی
تا شود معلول از علت خبر / بستت از میم امکانی کمر
چون سفر کردی ز جمع خود بفرق / ساخت روشن نور نامت غرب و شرق
جانت چون پوشید ای سلطان ناس / از تعینهای امکانی لباس
وان تعینهای امکانی لقب / شد حجاب جمعت ای کامل ادب
وان حجابات ار چه اندر جنب تو / محترق بد گشت هر یک ذنب تو

بس

پس ترا آموختم در عین فرق / ستر توبه ای امام اهل ولق
توبه چبود گر کشائی نیک سمع / از مقام فرق برگشتن بجمع
توبه چبود نزد ارباب شهود / جمع بعد از فرق در قوس صعود
سوی حق از خلق چون عارج شود / از هر آن قیدش که جان خارج شود
زان تعین کرده استغفار او / رفته زان هستی برون یکبار او
رفته رفته کشف هر یک زان حجب / توبه زان جرم است نزد اهل لب
شد چو از اقسام تعینهاش دل / رفته و با ذات مطلق متصل
پس بفضل حق تعالی مرد راه / پاک گردد جانش از لوث گناه
جان سالک چون شد از هستی خلاص / گردد از حق مورد غفران خاص
تاج کرمنا حقش بنهد بفرق / پس روان سازد ز جمعش سوی فرق
بر سر راه آید از منزلگه او / گمرهان را تا نماید خوش ره او
احمدا دادم ترا فتحی مبین / گشت جانت فتح ما را مستعین
ستر توبه مر ترا آموختم / پردهای هستیت را سوختم

دادمت در فرق بعد از جمع راه ‌ ‌ تک بتک جمع و فرقی پادشاه

ذنبهای ما تقدم را تمام ‌ ‌ از تو کردم عفو ای جمعی مقام

هم حجاب ما تأخر را ز تو ‌ ‌ رفع کردم تا نگردی بند او

در مقام فرقهای کامل نصاب ‌ ‌ نیست با جمع ما کمو حجاب

نعمتی دارم ترا افزون و خاص ‌ ‌ کان ترا دارد کمال اختصاص

انبیا را من ندادم بیشکی ‌ ‌ آنچه دادم بر تو الا اندکی

شکر این نعمت ترا باید فزون ‌ ‌ ورز عهدهٔ شکر آن نایی برون

ما ترا در شکر خود نصرت دهیم ‌ ‌ صد زبان در شکر این نعمت دهیم

کن سپاس ما که داری ای نبی ‌ ‌ ظاهر و باطن معینی چون علی

گرچه او یار است با هر کس نهان ‌ ‌ لیک یار تست در عین عیان

او صراط مستقیم است ای حبیب ‌ ‌ نیست هر کس را درین نعمت نصیب

پس ترا مخصوص دادم این نعیم ‌ ‌ هادیت گشتم براه مستقیم

احمدا تا شاکر این نعمتی ‌ ‌ مستحق صد هزاران رحمتی

احمدا تا حیدرت باشد معین ‌ ‌ در دو عالم خسروی و بهترین

احمدا ذات علی ذات من است ‌ ‌ محو او ثابت در اثبات من است

در معنی کریمهٔ یا ایها المزمل

احمدا از سر بفکن دلق را ‌ ‌ بر ولای مرتضی خوان خلق را

هین قم اللیل ای مه مزملم ‌ ‌ کن بیان وصف ولی کاملم

احمدا از سر بینداز این گلیم ‌ ‌ خلق را خوان بر صراط مستقیم

راز کم پوش ای بشیر بی نظیر ‌ ‌ امر ما را بر صغیر و بر کبیر

گو تو خواه آن رد بود خواهی قبول ‌ ‌ گر نگوئی نی نبی نی رسول

احمدا اجسام ثابت جان کجاست ‌ ‌ بی تولای علی ایمان کجاست

احمدا گر مهر او باعث نبود ‌ ‌ مر قدم را سودی از حادث نبود

من نکردم خلق تا سودی کنم ‌ ‌ بلکه تا بر بنده کان جودی کنم

جود من موقوف مهر مرتضی است ‌ ‌ طالب حیدر رهین جود ماست

گر نبود اظهار فضل حیدرم ‌ ‌ در نظر حاجت چه با پیغمبرم

احمدا من بر خلایق مشفقم … هم مرا ایشان نراز شفقت خالقم

خلقشان کردم که ربانی کنم … نی عبث جان بدهم و فانی کنم

او ست ربانی که حیدر دوده است … ورنه جانشان در بدن بیهوده است

احمدا ظاهر نما اسرار عشق … کو نه بینند اعمیان انوار عشق

احمد اکن دعوت دیگر بقوم … قیل و قال است این نماز و حج و صوم

از شریعت این ولایت مقصد است … ورنه شرع بی ولایت مرتد است

در کریمهٔ الم یجدک یتیما فاوی

احمدا آور یتیمی را بیاد … چون ترا دیدم یتیمی نامراد

نه تو بودی آن یتیم بی پدر … از یتیمی بینوا و دربدر

پس شدم من خود کفیل و ضامنت … دادم اندر صدر عزت مسکنت

خود پدر گشتم ترا از بد و حال … تا شدی زان تربیت صاحب کمال

دان علی را ز ابتدا تا آخرت … ساختم هر جا معین و یاورت

پس دل و جان از عطایم شاد دار … وانچه کردم با تو ز احسان یاد دار

ووجدک ضالا فهدی.

احمدا یاد آر کز ملک وجود … رخت بستی چون باقلیم شهود

تو بصحرای شهادت کم شدی … هم جدا چون قطره از قلزم شدی

من نمودم ره تورا در بحر جمع … روشنت کردم بجمع خود چه شمع

گشتم از فضل خود ای دُرّ یتیم … رهنمایت بر صراط مستقیم

دادمت در ظل قرب خویش جا … تا تو باشی کمرها نرا رهنما

ووجدک عائلا فاغنی

احمدا بودی تو از گنج لقا … بس فقیر و تنگدست و بینوا

مر ترا از گنج حق مالی نبود … اینچنین اعزاز و اجلالی نبود

دادمت گنج بقا بی واهمه … تد عایت را برآوردم همه

چون شدی در عشق دائم منقضی … کردمت از گنج ذات خود غنی

این زمان نوحی تو اندر فلک من … صاحب گنج منی و ملک من

هر چه بود اندر خزینهٔ هست من … بر تو دادم چون تو گشتی بست من

کی ترا دادم ز گنج خویش را

تا شدی اندر دو عالم پادشا

پس بیاد آرای یتیم بینوا   افتقار خویش و استغنای ما

فاما الیتیم فلا تقهر و اما السائل فلا تنهر

بر یتیمان پس مکن قهرای سند   یاد آور از یتیمیهای خود
این یتیمان را پدر باش و شفیق   گمرهان را رهنما شو بر طریق
احمدا محروم سائل را مکن   نرم گو با سائل مسکین سخن
بانگ بر سائل مزن هین جاوه را   دیدهٔ چون درد فقر و فاقه را
زانچه دادم بر تو سائل را بده   چون که گشتی آب حاصل را بده

و اما بنعمة ربک فحدث

کن حدیث از نعمت ما بر گروه   زانچه دادم بر تو ز اعزاز و شکوه
نعمت تام خداوند ولی   بر تو خلق است در معنی علی
در ره مهر علی آنگو شتافت   نعمت خاص مرا همچون تو یافت
تو از این نعمت که داری ای فتی   هم بده بر بندگانم قسمتی

مهربانم من ز بس بر بندگان   خواهم این نعمت بر ایشان جاودان
هر که زین نعمت نگردد بهره ور   نیست اندر جسم او روح بشر
نعمت ما بر خاصان شد تمام   گر چه زان بی بهره ماند جان عام
زین نعم جان بشر کامل شود   جان حیوان گر چه زان غافل بود
احمدا زین نعمت خاصم بخلق   بهره ده تا ما کرا بدهیم حلق
گر چه زین انعام خاص بی بها   بر خلایق هست منتها مرا
لیک بر ما احمد منت نهد   دست بیعت بر علی هر کس دهد
چیست بیعت جان بحق بفروختن   خویش را در نار عشقم سوختن
عشق حیدر در حقیقت عشق ماست   عاشق او عاشق ذات خداست
جان فروشی بهر عشق حیدری   سهل باشد حق چو باشد مشتری
مشتری حق است تا بایع که شد   عشق حیدر را بجان تابع که شد
ترک جان را عاشقی فرزانه کو   شمع ما روشن شود پروانه کو
هر که شد پروانه پیش شمع من   گشت جانش غرق بحر جمع من

در بیان حالت جذب و شور عاشق سالک

مرحبا پروانگان جمع حق   داده جان در کربلا بر شمع حق
جملگی بر دور شمع کبریا   جمع و جانشان غرق جمع کبریا
پیش شمع حق همه پر سوخته   سوختن را هم ز شمع آموخته
آتشی بر جان ز شمع انگیخته   سوخته در شمع و پیشش ریخته
گشته زان پروانهای خسته جان   دامن شمع خدا پروانه دان
در وجود شمع حق مبهوت و مات   نی ز موت خویش آگه نه از حیات
لال و خاموش از صدا و دمدمه   بی صدا در شمع حق فانی همه
بهر جانبازی بدور شمع جمع   بی خیال از مزد جانبازی ز شمع
هیچکس را نی خیالی در نظر   جز خیال آنکه خود را زودتر
ناگهان بر شعله شمعش زند   جان خود را پیشتر قربان کند
جان هر یک فارغ از اندوه و غم   جز غم اینکه یکست این جان و کم
جان هفتاد و دو پروانه بنام   پر زنان بر دور شمع حق تمام

بی خبر

نی خبر از جمع و نی از فرقشان   غرقه عشق از قدم تا فرقشان
رفته بر باد محبت جانشان   تیغ و زوبین نرگس و ریحانشان
آن یکی سرمست و آن دیوانه   آشنا با حق ز خود بیگانه
نه در آن که عاقل و دیوانه کیست   آشنا با حق که و بیگانه کیست
کرده شیدا عاقل و دیوانه را   هشته از کف کنج و هم ویرانه را
غافل از آن کین خود آب این آتش است   یا که آب آرام و آتش سرکش است
بود قحط آب اگر از بهرشان   کنده بد سیلاب مستی شهرشان
نزد آتش خواره کاتش کش بود   کو نباشد آب چون آتش بود
نیست آتش خواره را حاجت به آب   آب عالم گو شود خشک و خراب
خود چه حاجت آب آتش خواره را   بلکه ضد است آب آتش پاره را
نار عشق آن را که در خود پرورد   در دل عاشق مدام آتش خورد
عاشق بیخود بود آتش مزاج   بر سر از آتش نهد همواره تاج
عاشق آتش جگر شطار نیست   کار او همواره آتش خواریست

مرحبا شطاریان کربلا / غرق آتش غافل از آب و هوا
یافته مردان آتش خوی عشق / تربیت زآب و هوای کوی عشق
باز بوی عشقم آمد بر مشام / شد زبانم آتشین اندر کلام
کرد مغزم را پریشان بوی عشق / نطق جانم شد پریشان کوی عشق
نکته پریشانست حرفم ای خلیل / در بیان اینک مخواه از من دلیل
تا من آیم از جنون خود بعقل / گویم از عقل و حکم چندی بنقل
صحبت از دیوانگان آیدت پیش / حرفشان سازد مرا دیوانه کیش
چه حکیم آری دلیلی دیگرم / رو کنون تا عقلی آید بر سرم
گرچه نزد آنکه او دیوانه خوست / عقل و حکمت صحبت سنگ و سبوست
آنکه اندر عشق افسانه بود / هر دمی صد بار دیوانه بود
اشتر جانم دگر دیوانه شد / جانب صحرا دوان از خانه شد
از دهان آورد بیرون شقشقه / کرد عقلم را ز بلبل تفرقه
باز شیر جذبه ام زنجیر کند / کی شود این شیر در زنجیر بند

بستن شیر است اگر اندیشه ات / باید از زنجیر سازی پیشه ات
آنکه بد زنجیرساز ما کجاست / گو مسلسل گفت راز ما کجاست
گوید از زنجیر زلف آن نگار / نکته‌ها تا شیر جان گیرد قرار
حرفم از زنجیرسازی بازی است / کار مجنون سلسله پردازی است
حرف زنجیرم پی تدبیر بود / بند عاشق ورنه کی زنجیر بود
جذبه مجنون نوازش شیر ماست / مو بموی زلف او زنجیر ماست
شیر مستی را که عشقی بر سر است / هرچه زنجیرش دهی مجنون تر است
چون که دیوانه است حالی شیر ما / زلف او بل تا دهد زنجیر ما
دلبر از زنجیر ما گیسوی بست / جان ما آشفته اندر موی بست
زیر زنجیرت چه عمری خفته ام / هین بده زنجیر تا آشفته ام
من ز زنجیر تو چون دیوانه ام / در جهان اندر جنون افسانه ام
من نخواهم غیر از این دیوانگی / دارم از عقل و خرد بیگانگی
ای حکیم عشق از ما راز گو / وز جنون ما حدیثی باز گو

یا مجیر العقل فتان الحجی | ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی | ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب | قل بلی والله یجزیک الصواب
پارسی نطقیم ما تازی مگو | حرف خرزان ترک شیرازی مگو
گرچه نه شیرازی و نه تازی است | جا بشیرازش پی دمسازی است
حد و جا از بهر عقل فارق است | عاشق اندر جمع حق مستغرق است
آنکه جانش غرق بحر کبریاست | کی مقید بر مکان و حد و جاست
من که اینک بیخود و مستانه ام | برکند گو سیل شهر و خانه ام
تشنه کش جان بود در التهاب | میشتابد هر طرف از بهر آب
در بیابان گر برو سیلی زند | کی تواند دل ز وصلش بر کند
خاصه مستسقی و عطشانی چو من | کایدم سیلاب جذب ذوالمنن
چیست جذب حق عنایت بنده را | جان فدا این جذبهٔ پاینده را
عون حق گر شامل انسان بود | کی خود او حمل امانت مینمود

از امانت

از امانت درمیان آمد حدیث | بهر حملش ای غیاث المستغیث
قلب ما را از عنایت کن قوی | هم بده توفیقمان در رهروی
این امانت بس شدم سنگین بدوش | آدم از عالم مستی بهوش
حمل این بار آدم نازک عیار | چون کند جبر است این یا اختیار
نکتهٔ تفویض و جبر آمد به پیش | ای حکیم اینک فرا ده گوش خویش
خویشتن را پای تا سر هوش کن | جام تحقیقی ازین خم نوش کن
حل این اسرار کار عارف است | کی کلامی زین معانی واقف است

دربیان معنی جبر و تفویض و تحقیق معنی ایاک نعبد و ایاک نستعین فاستمع

نسبت ایاک نعبد گر توراست | گوش هوشی بر سلوک و فعل ماست
چون عبادت را بنفس خویشتن | تو دهی نسبت بر ارباب فن
بهر نفس اثبات قدرت کرده | ثابت او را حول و قوت کرده
باطل است این زانکه گشت آمرزگار | مستقلاً مدعی اختیار
هست این تفویض محض و مشکل است | مذهب قدریه است و باطل است

نزد اهل دل که ره را سالک اند — اهل این مذهب مجوس و مشرکند
همچنین فعال را ای مرد راه — گر دهی یکباره نسبت بر اله
از تصرف خویش را سازی برون — اختیارت را کنی خوار و زبون
هست اینهم موجب ابطال شرع — مذهب جبر است و باطل ز اصل و فرع
پس منافی هست این جبر و گزاف — با کمال عدل حق بی اختلاف
همچنان که مذهب تفویض بود — مختلف با اصل توحید وجود
قدری ار بیند عدالت در امور — چشم وحدت بین او کور است کور
دید جبری وحدت و نارسته است — زانکه چشم عدل بینش بسته است
عارف کامل که ذو العینین بد — اختیار و جبر را در بین شد
چونکه شیطان بود جبری ای سنی — گفت زان رب بما اغویتنی
چونکه تفویضی است دجال ای سند — ادعای رب الاعلائی کند
چونکه آدم هر دو چشمش بود باز — از ظلمنا ربنا برداشت ساز
خواند حق را رب و هم کرد اعتراف — خود بربوبیت خود بی خلاف

نمود

نه نمود او در حضور کردگار — مستقلا ادعای اختیار
کرد بل خود ز اختیار او منخلع — تا نگردد اصل وحدت منقطع
داد بر خود نسبت ظلم آن امین — تا نباشد بیهده تکلیف دین
خاصه آن تکلیف کش رب بشر — کرده بد پس نهی از اکل شجر
نکتهٔ انا ظلمنا پس بجاست — کاعتراف بنده بر عدل خداست
گفت زان جعفر امام دین پناه — در میان جبر و تفویض است راه
همچنین ایاک نعبد نستعین — هست بر اثبات این معنی معین
چونکه واضح شد ترا این مسئله — حاضر تحقیق دیگر شو هله

تمهید ثانی

چونکه انسان را خداوند مجید — بیگمان بر صورت خویش آفرید
لاجرم یکجا ز مرآت بشر — شد صفات و ذات مطلق جلوه گر
یعنی آدم مظهر یکتا بود — شاهد این علم الاسما بود
آدمی پس بشنو این شرح عجب — دارد از هر یک صفات حق نصیب

چون یکی زاوصاف حق هست اختیار　　پس در انسان هست این هم اعتبار
این امانت راکه حق فرمود عرض　　بر هر انچه خاصه بر افلاک و ارض
ناله اشفاق کردند از جگر　　وازدند از حمل او یکباره سر
آن امانت را نیامد کس حمول　　غیر انسان ظلوم و هم جهول
منیت این خبر اختیار موعده　　که بود انسان بحملش مولعه
شاهد این نکته قول مولویست　　که دلیل ما بهر جا زو قویست
تا چه فرمودی تو ای فرخنده خو　　در بیان اختیار اینجا بگو
من چگویم چرخ با این کاروبار　　زین کمین فریاد کرد از اختیار
چون ودیعه اختیار ار محرمی　　گشت ثابت در وجود آدمی
پس بآدم لم این تکلیف خاص　　وانکه بروی یافت تکلیف اختصاص
گشت ثابت پس بگو تکلیف چیست　　معنی تکلیف جز تفویض نیست
چونکه ظاهر گشت سر اختیار　　مذهب جبر از میان شد بر کنار
گرچه بی این گفتگو جبری نبود　　زانکه جبر از عجز آید در وجود

باز

باز بگشا گوش هوش و دار صبر　　تا نمایم بر تو ظاهر سر جبر
چون که انسان بود دیوانه و جهول　　کرد حمل آن امانت را قبول
چیست بالاتر ازین جهل ای پسر　　کادمی با این همه عجز بشر
ضعف خود را بیند و با این توان　　شانه بدهد زیر این بار گران
پس یقین محتاج عون حق بود　　زان عنایت کار او آسان شود
گشت خوش معلوم از این معنی مرا　　لم اطلاق عبادت بر دعا
نصرت از حق است بیشک این بدان　　مذهب تفویض پس رفت از میان
زانکه تفویضی بداند ای خلیل　　نصرت حق را بفعل خود دخیل
فعل خود دید از عنایت غافل است　　لاجرم آیین و فعلش باطل است
از پس ایاک نعبد رب دین　　کرد زان تلقین عابد نستعین
یعنی اندر ره چو بنهادی تو پا　　استعانت بایدت جست از خدا
سالکی بی عون حق یا فاعلی　　میرسد هرگز کجا بر منزلی
مولوی فرموده زان بی عون حق　　گر ملک باشد سیاه هستش ورق

هم عیان کردید اسرار دعا / کامر حق شد بر دعا مارا چرا
که مرا میخوان و کن بر من ایاب / تا دعایت را نمایم مستجاب
وانکه استدعای عون از حق نکرد / جان خودرا با دعا ملحق نکرد
هست مشرک زانکه اندر کار و بار / دیده خودرا مستقل در اختیار
پس نه جبر است و نه تفویض ای عمو / باشش حاضر تا بیابی مو بمو

در تمهید تحقیق صراط المستقیم و بیان معنی امر بین الامرین

گوش جان را دار حاضر ای حکیم / بهر تحقیق صراط المستقیم
گفته بودم پیش ازینت مختصر / شرح آن اجمال را بشنو دگر
هست مارا تا بحق راهی دقیق / رهنمای ما بر آن پیر طریق
گفت حیدر پیشوای سلسله / آن صراط المستقیم من هله
هرکه فانی در ولای مرتضی است / خود ره و خود مقصد و خود رهنماست
این صراط ما که گفتیم ای حکیم / هندسیش خواند خط مستقیم
نزد اقلیدس که گفت او شرح خط / خط ندارد عرض و شد طول فقط

کرده

گرچه خط را نیست عرض از روی فرض / منحنی چون گشت یابد وصف عرض
خط ما چون گشت عدل و مستقیم / عرض را مایل نگردد ای حکیم
خط که عدل و مستقیم از انحناست / نه بسوی چپ شود مایل نه راست
خط عدل و منحنی بازای عمو / منتهی گردد بسوی نقطه او
نقطه کان خط راست عین انتها / هست بیرون ز استقامت و انحنا
سالکان از منزل جمع فقط / نقطه باشد چون رسد بر نقطه خط
تا بنقطه سالکی نا واصل است / اعوجاج و استوا را قابل است
استوایش طی نمودن راه خط / منحرف ناگشتن از حد وسط
اعوجاجش چیست مرد ره سپار / گاه رفتن بر یمین که بر یسار
چون ز خط شد منحرف معوج بود / ز استقامت جان او خارج بود
جبر و تفویض اعوجاج از راه ماست / امر مابین دو امران استواست
خط ما چون شد بنقطه متصل / اعوجاج و استوا کو ای دودل
جبر و تفویض آن بسیار است و بین / همچنین تشبیه و تعطیل ای امین

لاجرم جعفر امام دین پناه — اینچنین فرموده با اصحاب راه

که بود مابین جبر و اختیار — راه وان هر دو یمین است و یسار

راه ما پس گشت خط مستقیم — وانکه در راه است ای مرد حکیم

تا که در ره مستقیم و مستوی است — با یمین و با یسارش کار نیست

منحرف چون گشت از ره معوج است — در طریق اعتدال او خارج است

اعوجاجش آن غلو است و قصور — واستوایش الوسط خیر الامور

از وسط چون گشت مایل بر یمین — غالیش خوانند ارباب یقین

ور وسط چون بر یسار آمد فرود — تالیش خوانند اصحاب شهود

گرد چون میل او ز خط معتدل — غالی و تالیش دانند اهل دل

در بیان آنکه خط مستقیم در میان خطوط که مابین دو نقطهٔ فوقانی و تحتانی واقع است آنست که اقصر و اقرب باشد لهذا صراط المستقیم خط اقصر است

ستر دیگر دارم و جوش دگر — هوش دیگر خواهم و گوش دگر

بر بیانم گوش جان دار ای حکیم — آنچه نزد ماست خط مستقیم

شاید اندر روی دو نقطه کرد فرض — خط طولانی میانش دون عرض

در میان آن دو نقطه ای دو دل — هست خطی مستقیم و معتدل

نقطه‌ها اندر وجود خط بعین — هست از خط جمع بین النقطتین

ذات سبحان نقطهٔ فوقانی است — شخص انسان نقطهٔ تحتانی است

در میان نقطتین است ای حکیم — آدم اول صراط المستقیم

وان صراط مستقیم است ای رفیق — در میان نقطتین اقرب طریق

وان خطوط دیگر ای صاحب کمال — کاطول آمد شد ره اهل ضلال

پس صراط راست خط اقصر است — گر بپیما آن خطوط دیگر است

هر خطی کان اطول است از آن دگر — راه او تا نقطه باشد دورتر

تا نگوید آنکه عقلش کوته است — کان خطوط از هست دور آثار هست

نی نباشد راه وصف وحدت است — وحدت حق ظاهر اندر کثرت است

کی رسی بر ستر وحدت ای رفیق — جز که گردی سالک اقرب طریق

کفت زان سجاد زین العابدین   قبلهٔ اهل حقیقت شاه دین
رب سیرنی الهی یا ودود   در طریقی کوست اقرب رو فود
ذات حق چون واحد آمد بیشکی   سوی او هم راه او باشد یکی
ذات حق چون رهنمای مطلق است   مقصد ما هم بره ذات حق است
پس ره ما هم که وصف واحد است   واحد است وآن دکرها فاسد است

در بیان آنکه راهنما را ظاهریست و باطنی باطنش متصف بوحدت است وظاهرش متصف بکثرت در ظاهر عبد است و در باطن حق معنی العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة را اینجا دریاب

وصف ره را چون شنیدی ای پسر   کوش جان بکشا بوصف راهبر
هست ما را رهنمائی در طریق   واحد و عادل بسی بر ما شفیق
هست ذاتش واحد آن صاحب کمال   در صفت موصوف وصف اعتدال
بهر راه اوست ثابت وصف عدل   رهنمودن هست او را سر فضل
سیر سالک در صفات عدل اوست   رهنمائی از ظهور فضل اوست

پیر ما را هم بظاهر رهنماست   هم بمعنی راه وهم مقصود ماست
ظاهر و باطن دو وصف از ذات اوست   بطنهای بیشمارش تو بتوست
هر یکی زان بطنهای محترم   ظاهر و باطن بود نسبت بهم
همچنین تا بطن آخر ای فقیر   مقصد ما هست آن بطن الاخیر
بطنهای برزخیش راه ماست   بطن آخر بحر ذات الله ماست
بطنهای برزخی را ای حکیم   شاید ار خوانی صراط مستقیم
شد چو سوی نقطه راجع خطها   سر بدریا هشت جوی وشطها
در مقام نقطهٔ غالی کی بود   جز وجود ذات عالی کی بود
کی بود در بطن آخر غالیی   همچنین در ظهر اول تالیی
کیست غالی آنکه از ره کمره است   جسم را کوید که ذات الله است
کیست تالی آنکه دانی همت است   نور را کوید که جنس ظلمت است

چون تو دانی حد خود اهل دلی
نیستی غالی و تالی عادلی

در تحقیق صراط الذین انعمت علیهم ای طالب راه گوش معنی بگشا و نکتهٔ انعمت علیهم را دریاب و بدان که چون اهدنا الصراط المستقیم گوئی راه کجاست و از حق طلب کدام راه مینمائی یعنی بر تو مجهول نباشد حق جل و علا راه را واضح نموده و انعمت علیهم فرموده درویش نعمة اللهی بسر این نکته رسیده و مورد نعمت خاص الهی گردیده تا نگوئی که آن راه راست که خدا فرموده کجاست

هر چه خواهم زین بیان گردم خموش — شور عشقم آورد دیگر بجوش

گرچه خاموشی است نزد ما حسن — لیک من بی اختیارم در سخن

چون سخن ز انعام خاص حضرت است — لازم اظهارش باهل نعمت است

گر تو ز اهل نعمتی و منعمی — بر بیانم گوش جان بگشا دمی

چون شنیدی وصف راه و رهنما — از هدایت باز بشنو نکتها

استعانت چون ز حق جوئی بر آ — تا شود هادی بران رهت آله

بایدت مجهول نبود راه راست — کان صراط مستقیم حق کجاست

ورنه نبود در دعایت فایده — نیستت فیض هدایت عایده

زانکه مجهولست راهت ای پناه — طالب مجهول نبود مرد راه

کرده چون تصریح حق آن راه را — در حقیقت رهبر آگاه را

حق نکرده بهر تصریح اکتفا — بر صراط المستقیم و اهدنا

بلکه فرموده است بهر اختصاص — آن رهی کانعام کردم بر خواص

آن ز قصر که راه واحد است — اهل نعمت را بران حق راشد است

کرده حق ارشاد آن بر انبیا — کاهل انعام اند از خوان ولا

هر که شد اهل ولا مرد ره است — کاین ولایت خاصهٔ اهل الله است

این ولایت آن علی مرتضی است — این ولایت نعمت تام خدا است

زین ولایت گفت حق در روز خم — کی گروه الیوم اکملت لکم

زین ولایت گر نداری آگهی — ز اهل نعمت نیستی و گمرهی

این ولایت چیست در راه آمدن — هم ز جان تسلیم مرد حق شدن

با فقیه قشری گم کرده راه — این ولایت راست ناید ای پناه

این ولایت عشق شاه دین علیست
بیعت تسلیم بر دست ولی است

مر ولی را دست دست مرتضی است
دست حیدر بیگمان دست خداست

پس چو با دست خدا بستی تو عهد
در صراط راست داری جد و جهد

پس در انعمت علیهم نکته ایست
حیفت آگاه جان از نکته نیست

چون ندانی نکته گویم فاش من
نکته گو من نکته من قلاش من

من رسیدم نکتها را مو بمو
با تو گویم گر تو باشی نکته جو

آن صراط مستقیم منجلی
هست راه نعمت الله ولی

لطف انعمت علیهم این بود
وین نعم مخصوص اهل دین بود

نعمة الله نعمتی آورده است
خوان زبهر رهروان گسترده است

الصلا ای طعمه خواران الصلا
نعمتش تام است یاران الصلا

هرکه ننشیند برین خوان نعیم
هست گمراه از صراط مستقیم

زانکه دست نعمة الله ولی
دست بر دست است تا دست علی

وان علی فرمود در عین شکوه
من صراط مستقیم ای گروه

هرکه بیرون زین صراط است ای عمو
نیست در منعم علیهم داخل او

پس چه از منعم علیهم نیست آن
هست یا مغضوب یا ضال این بدان

ضال و مغضوب از صراط اعتدال
اهل افراط اند و تفریط از ضلال

نعمة اللهی کجائی زین بیان
سرکش از شادی باوج آسمان

گر برقص آئید زین صحبت رواست
نعمت حق زانکه مخصوص شماست

بر شما این نعمت ارزانی بود
جانتان خوشنود و نورانی بود

سجده مر شکر این نعمت کنید
در حق استدعای صد رحمت کنید

هم ز حق خواهید توفیق سپاس
که شما را کرده حق نعمت شناس

نعمت حق را هر آنکس پا زد
باب رحمت بر رخش گردید سد

حق ز رحمت طعمه خوارانش بخواند
وانکه نامد از در رحمت براند

فیض رحمت لازم این نعمت است
رحمت اللهی غریق رحمت است

تا نگردد رحمت مولا سبب
کی کند کس نعمت مولا طلب

رحمت و نعمت بود ملزوم هم
هر دو را بر ما خدا داد از کرم

مجرمان را ز اهل این رحمت نمود
چونکه رحمت کرد بر نعمت فزود

چون نمودیم از در رحمت دخول
یافت بر ما نعمت بیحد نزول

نعمت ار خواهی بجرم خود چه ما
معترف شو وز در رحمت درا

جرم هستی تا علی رحمتت
بخشد و بدهد فراوان نعمتت

ای خوش آن کز باب رحمت رد نشد
باب رحمت بر رخ او سد نشد

هر که آمد زود کو داخل شود
ورنه در بسته و سد حایل شود

سابق آمد باب رحمت در طلب
وز پس آن باب قهر است و غضب

باب رحمت بر تو اول گشت باز
چون زرفتی شد غضب را چنگ ساز

رحمت حق بر غضب پس سابق است
باب رحمت باز بهر عاشق است

چه از در رحمت در آئی عاشقی
ذات سبحان را برحمت سابقی

حقتعالی بر سر خوان ولا
اهل رحمت را زند دایم صلا

تا که بدهد جان و گیرد جان حق
هم دهد سر بر سر پیمان حق

در سر طلب یاری و یاور نمودن امام بر حق و ناصر مطلق اباعبدالله الحسین ع

لاجرم

لاجرم در کربلا عشاق چند
بانگ حق چون شد زنای حق بلند

کالصلا ای عاشقان جان فروش
زان صدا کردند ترک جان و هوش

خود منادی شد خدا و زد صلا
اهل رحمت را که یاران الصلا

من لباس آدمی کردم ببر
تا مؤثر را که بیند در اثر

عاشق خود بودم و در این لباس
جلوه کردم تا که باشد حق شناس

رخت بستم واحد از ملک وجود
آدمم تنها بمیدان شهود

تا در این صحرا که گردد یار من
در بهای جان خرد دیدار من

من همان گنج نهانستم که بود
پادشاهم مالک ملک وجود

خواستم تا خویش را اظهار کنم
در ظهور خویش فاش آن می کنم

آدمم از ملک وحدت بی سپاه
تا که را چشمی بود بینا بشاه

وانمودم خویش را اینسان فقیر
تا که یابد واحدی را در کثیر

چونکه بد بی یار ذات واحدم
بیکس از وحدت بکثرت آمدم

آدمم بی یار تا یارم که شد
وندرین صحرا خریدارم که شد

چون نبد مثلی و انبازی مرا
هم نباشد یار و همرازی مرا

چون که تنها بوده ذاتم از قدم
هم درین صحرا زدم تنها علم

هر کسی را من معین و مونسم
گرچه اینسان بی معین و بیکسم

بیکسی مستلزم ذات من است
ذات من برهان اثبات من است

گر چنین بی مونس و یارم بجاست
بهر بی یاران چو من یاری کجاست

ای خنک جانی که غمخوارش منم
او بود یار من و یارش منم

من ندارم یار و بی یاری نکوست
هر که از من کرد یاری یارم اوست

یاری من کار هر اوباش نیست
سر سلطانی بهر کس فاش نیست

گو کسی کامروز یار من شود
پرده درّد پرده دار من شود

کشته ام بی یار کبود یار حق
ترک سر گوید شود سردار حق

سر که دارد نوبت سربازی است
جان چه باشد وقت جان پردازیست

مرحبا جانی که جانانش منم
جان دهد بهر من و جانش منم

روز میدان داری اهل دل است
بارهای عاشقان بر منزل است

گر در اینجا

گر در اینجا باری افتد چه غم است
زانکه زاینجا تا بمنزل یکدم است

اندرین منزل زادو فو للعهود
محمل زینب بجا آمد فرود

الصلا ای عهد با حق بستگان
در تعینهای هستی رستگان

هر که جانش بر سر عهد بلی است
کو در آید عهد را ور وفاست

قائل قول الستم من هلا
کیست ثابت بر سر قول بلی

ای بلی گویان کجا و کیستید
امتحان حق در آمد بیستید

بر سر عهد بلی گر واقفید
ذات حق را بر تجلی عارفید

الصلا ای سالکان راه عشق
ره سر آمد گشت ظاهر شاه عشق

گر سری دارید با او حاضر است
سوی میدان بی معین و ناصر است

جز زنانی چند و اطفالی صغیر
نیست یاری بهر سلطان بصیر

عترت حق بی معین و مونس اند
اندرین صحرا غریب و بیکس اند

عترت حق را درین صحرا کجاست
یاوری کو بر سر عهد بلی است

اهل بیت خویش را جان آفرین
خواست بی یار اندرین صحرای کین

تاکه گردد یار این جمع اسیر — حق کند زین یاریش نعم النصیر
زین اعانت عین اللهش کند — بر مکان و لامکان شاهش کند
جان دهد جان آفرین جانش شود — جان اهل جان و هم جانان شود
جان او از ذات پاکم ضامن است — با وجود آنکه جان هم از من است
لیک هر کس جان براه من دهد — بر سر و بر جان من منت نهد
گرچه باشد صد هزاران منتم — هر کسی کو یافت جان از رحمتم
لیک دارم منتش را هم قبول — که دهد جان در ره آل رسول
صیحهٔ حق حضرت بیچون و چند — چون بمینیان گشت در میدان بلند
هر کسی جا داشت از جا کنده شد — طالب این نعمت پاینده شد
جان موجودات یکجا زان خروش — گشت از جا کنده و آمد بجوش
جان موجودات یکجا زان صدا — ز ابتدای خلق عالم تا نها
گشت حاضر از پی غمخواریش — هر وجودی تا نماید یاریش
بود بیماری اسیر بستری — حق نژادی بیکسی بی یاوری

رفته بود از ضعف بیماری ز هوش — صیحهٔ حق مر ورا آمد بگوش
نیم جانی بود اندر جسم او — هم ز جانبازان اسیری قسم او
جست از جا زان صدا همچون سپند — شد علیل حق ز جای خود بلند
کامدم ایدوست ایک ناتوان — هست اندر تن هنوزم نیم جان
جان نباشد آنکه از بهر تو نیست — خشک باد آبی که در نهر تو نیست
آمدم ایدوست با حال خراب — گر دلم را شد غم عشقت طناب
هست عشقت بر خلایق مفترض — ترک جان خواست کی عاشق عوض
آمدم ایدوست با جان بیدریغ — باردم گر بر سر آتش جای تیغ
کودکانی چند بر دنبال او — هر یکی آشفته تر ز احوال او
وانزنان خسته جان پیرامنش — هر یکی بگرفته بر کف دامنش
کی علیل ناتوان بی شکیب — میروی چون از سر جمعی غریب
گفت بردارید دست از جان من — جان تمنا میکند جانان من
از صدایش سنگ از جا کنده شد — بهر جانبازی مطیع و بنده شد

جان که نبود در تن ما بهر او
در بدر باد از بلاد و شهر او

میروم تا جان کنم بروی نثار
جان دگر در تن بود بهر چه کار

دل بر او گر خون نگردد نی دلست
از دل بی سوز به سنگ و گل است

زان که سنگ و گل بر او سوزد مدام
خواهد از نار غمش سوزد تمام

کرده سنگ و گل ز حد خود خروج
در غمش دارد بدل فکر عروج

نه من آخر بر خلایق داورم
در غمش از سنگ و گل کی کمترم

جان ندارد آنکه بهر عشق او
دارد از حق روح و جانی آرزو

من که دارم نیم جانی در جسد
عشق زنجیر است و جان من اسد

میکشد زنجیر عشقم بی حدید
کی ازین زنجیر تانم سر کشید

نیست جانم را ز زنجیرش گله
خویش را خواهد همی در سلسله

دید چون از دور شاه آن کشمکش
شمس اجلالش بجز که کرد رش

منعطف کرد او عنان ذو الجناح
رفع غوغا تا کند ز اهل صلاح

دید کان بیمار بی یار علیل
عشق بروی داده بانگ الرحیل

گفته

گفته یکبار ترک جان نام و ننگ
شیشهٔ جان را زند خواهد بسنگ

وان اسیران مانعش زان آرزو
در میانشان هست زانسان گفتگو

در مکالمهٔ آنحضرت با سید سجاد صلوات الله علیهما

گر دادرا بانگ شه کی شیر حق
گر که داری عار از زنجیر حق

ور نداری ننگ مردانه و دلیر
بایدت گشتن براه حق اسیر

بر اسیرانی تو میر قافله
شیر حق را ننگ نبود سلسله

سلسلهٔ عشق است و حقت شیربان
دل بر آن زنجیر خوش کن شیر سان

این اسیری از شهادت سر بود
زیر تیغت هر دمی صد سر بود

نیست هر کس قابل زنجیر دوست
بر تو این زنجیر شد تقدیر دوست

تو وجود مطلقی دور از گله
ذات پاکت را تعین سلسله

کی وجود لابشرطای بی کله
گردش ننگ از تعین حوصله

ذات مطلق را تعین حوصله است
لابشرطی لازمش این سلسله است

سلسله معلول و علت شیر بود
پس نشاید شیر بی زنجیر بود

زانکه علت منفک از معلول نیست — نزد اهل دانش این مجهول نیست
علتی تو وا ینهمه معلول تست — وز تو عقل اولین مجعول تست
هر کسی از تست ذاتش بی خلل — تو بذات پاک خویشی مستقل
ای علی تا هست جان من بتن — این تعینهاست فرع ذات من
چون شوم من کشته گردد در شهود — این تعینها ترا فرع وجود
گرچه از ذاتت تعین منتفی است — لیک ذاتت از تعین مطلق است
بعد من خواهی شدن خوار و اسیر — بر تعینها خداوند و امیر
دست و پایت رفت چون در سلسله — گر دباید در تعین حوصله
سلسله ستر تعینهای تست — کان ز امر حق بدست و پای تست
زین تعینها نگردی خلق تنگ — گردنت را گشت چون او پالهنگ
گر شوی دلگیر زان قید و اثر — عالم امکان شود زیر و زیر
با تعینها بساز و دم مزن — دم وز آنچه پیش آید هم مزن
تنگ گردد شیر را گر حوصله — درّد و اندازد از خود سلسله

سلسله تو گر ز دست و پا فتد — چرخ از گردش جهان از اجزا فتد
سلسله پس لازم ذات تو است — وین تعینها ز اثبات تو است
سلسله چبود ترا بر دست و پا — فرق بعد از جمع در عین بقا
سلسله چبود ترا نسبت بذات — آن تعینهای اسماء و صفات
گرچه این دم از تعین برتری — ساعتی دیگر تعین پروری
رو بخیمه ای ولی ذو المنم — تا نه بینی زیر تیغ دشمنم
ورنه آسوده از احوال من — بین بمیدان قدرت و اجلال من

دربیان حاضر شدن حقیقت اشیا در عرصه کربلا بیاری موجد ماسوا

چون علی فرمود در میدان نظر — دید حاضر ماسوا را سر بسر
چه نبی و چه وصی و چه ملک — چه زمین و چه زمان و چه فلک
بحر و کوه و وحش و طیر و مار و مور — آب و خاک و باد و نار و تلخ و شور
فوق و تحت و نور و ظلمت نیک و بد — رعد و برق و ابر و باران نیک و بد
رطب و یابس عدل و ظلم و مهر و کین — زیر و بالا فرق و جمع و کفر و دین

ضعف و قوت سقم و صحت فصل و وصل — عیش و ماتم شادی و غم فرع و اصل

هر چه کو را بود نامی از وجود — در عیان و در نهان ها بود و بود

گشته حاضر جمله بهر یاریش — لیک مات از سطوت و قهاریش

آری آری در حضور ذو الجلال — از خلایق کیست قادر بر مقال

تا کند نزد وی اظهار وجود — جز که باشد لال پیش شاه جود

شمس گوید ذره را کی بی ادب — دعوی هستی کنی پیشم عجب

هستی تو هست فرع ذات من — از تو آن زیبد که باشی مات من

ممکن بیچاره ذو المسکنه — در حضور قادر ذو السلطنه

چون کند اظهار هستی کو مبیر — جز که اندازد سر از ذلت بزیر

ممکن مسکین عجب دارم نمود — خویش را چون پیش سلطان وجود

ممکن عاجز که شاه ذو الکرم — گر نه هستش ورنه بود اندر عدم

چون نبرد حق ز هستی ره زند — جز که بر کوی عدم خرگه زند

لاجرم بودند اشیا محو و مات — بر جلال و جمال آن سلطان ذات

زهره نی کس را که پیشش دم زند — جز که جان را بر شرار غم زند

نه بلند از کس صدائی زان همه — جز صدای طبل جنگ و همهمه

بی صدا و از سطوت حق مرتعش — یک صدا برپا بد آن هم زالعطش

التفات او را کجا بر ماسوا — جز بر اطفال یتیم بی نوا

گشته یکجا خشک اندر جای خویش — مر صدا را کرده گم در نای خویش

تا علی بیند کر فز آله — گر دور بر ممکنات ان لحظه شاه

کای گروه ممکن اندر نشأتین — چیست حاجت مر شما را با حسین

دارم اینک دل بحاجتمند خویش — هر که دارد حاجتی آید به پیش

در مناجات و خطاب بحضرت قاضی الحاجات

یا حسین ای سامع الدعوات ما — ای جنابت قاضی الحاجات ما

گرچه آگاهی ز حاجات همه — واقفی از قلب و نیات همه

نیست حاجت پیشت اظهار سؤال — خود تو دانی حاجت ما بی مقال

لیک چون گفتی تو ادعونی بها — ز امرت نیست حد ما شها

پس بدرگاهت کنم روی نیاز
با تو گویم فاش دارم آنچه راز

گرچه از بسیاری جرم و خطا
بر جنابت بنشینم روی دعا

لیک هستی چون تو غفار الذنوب
عالم الاسرار و ستار العیوب

خاصه ستار عیوب بندهات
سر به پیش از جرم خویش افکندهات

اولین خلعت که از لطفت سزاست
بنده مداح را عفو خطاست

گرچه جرم من نبود از اختیار
بل مقدر بود و برپا رفت خار

لیک این نی شرط عجز و بندگیست
که عیان گویم گناه از بنده نیست

ظاهر و باطن تو دانی و صفی
زانچه بر روی رفت پیدا و خفی

زانچه کردم بر من از رحمت مگیر
توبه آوردم تو شو توبه پذیر

جمله حاجاتم تو دانی بی سؤال
نیست حاجت بر کریمان عرض حال

خاصه چون من مجرمی با خوف و بیم
خاصه چون تو شاه رحمن و رحیم

گر بخوانی ور برانی از درم
باز بر درگاه خود بینی سرم

گرچه شانت برتر است از هر ثنا
نیست نعتت حد هر گیج گدا

گردهی

گر دهی توفیق تا سازم رقم
حال عشاق ترا نعم النعم

عرض حال نمودن انبیا با حضرت سید الشهدا

انبیا کردند اول عرض حال
در حضور آن ظهور بی مثال

کای ولایت مر نبوت را سبب
بی ولایت چه نبی چه بولهب

از جنینی تا کهولت تا ممات
داد ما را از بلا تامت نجات

گر نبود از عونت ای نعم المعین
بد هنوز آدم درون ماء و طین

ور نمیجست او بنام تو پناه
بد هنوز آلوده بر لوث گناه

نوح چون در کشتی عونت نشست
دل در آن هنگامه بر لطف تو بست

آمد از جود تو ای سلطان جود
کشتیش در ساحل جودی فرود

ورنه بود ای آفتاب جان فروز
فلکش اندر ورطه طوفان هنوز

این خلیلت را چو نمرود شقی
بست بهر سوختن بر منجنیق

دامن عشقت بکف بگرفت شاد
وانگه اندر دامن آتش فتاد

شد گلستان نار نمرودی بر او
آتش سرکش نزد دودی بر او

چون که اسماعیل فرزند خلیل / خواست خود را در ره عشقت قتیل

از نبوت محرم درگاه شد / در میان ما ذبیح الله شد

داد اندر صلب او پروردگار / نور این پیغمبر انشش را قرار

شد چو یعقوب از غم یوسف صبور / در فراق او دو چشمش گشت کور

سالها بگریست تا آخر خلیل / شد بنام پاکت ای شاه جلیل

آمد او را لاجرم زان احترام / بوی پیراهان یوسف بر مشام

بر تو شد گریان و چشمش نور یافت / نی ز بوی یوسف مهجور یافت

در بیان آنکه عجز و انکسار و لابه و گریه سالکت را شرط سلوکست و از لوازم محبت و بنور گریه پردهای ظلمانی انانیتش رقیق گردد

آری از این گریه دل روشن شود / روشنی چشم هم از دل بود

روشنی دل ز اشک دیده است / کی کسی بی گریه نوری دیده است

خاصه آن گریه که بر شاه دل است / کار سالک بی بکا بس مشکل است

تا نشد گریان بدل فتحی نیافت / دیدهٔ گریان حجابش را شکافت

تا نیاید

تا نیاید حالت عجزی به پیش / شاهد دل کی نماید روی خویش

چونکه عشق اعلا مقام بندگیست / بندگی خاص حق جز عشق نیست

عجز شمس بندگی را شد ضیا / عجز آرد بنده را اندر بکا

چونکه سالک عجز را نیت کند / وز ترقی ترک انیت کند

خویش را بیند ذلیل شاه عشق / پس شود مفتوح بروی راه عشق

گفت زان رو شاه عشق ذو الکرم / کی محبان من قتیل گریه ام

شاه خوبان کشتهٔ عشق است و بس / گریه شمس عشق را شد مقتبس

مرحبا ای چشم گریان صفی / کار تو شد کشف آنچه بر من بد خفی

از تو دارم شکرهای چشم تر / گر ز تو دیدم پس به تنهائی اثر

بادای سر چشمه خشکی از تو دور / که دل و جان صفی دید از تو نور

حاصل ما را امیدادی گر آب / سبز کی میشد در ایام شباب

سالکا را گر بود در چشم آب / چشم گریان بهتر است از فتح باب

دیده ام پس من ز چشم تر اثر / گر اثر خواهی طلب کن چشم تر

گریه آثار ز خود بیخویشی است … چشم تر مستلزم درویشی است

گریه عاشق را بود درمان دل … بهترین گریه است بر سلطان دل

ای خنک آن گریه اهل طلب … وان نیاز و آه و سوز نیمه شب

گریه بر یعقوب دشت کربلا … شد تاسی بهر ارباب صفا

گر نبود آن گریههای با نیاز … دیدهٔ یعقوب کی میگشت باز

چون فتاد از جور اخوان عنود … یوسف اندر چاه ای سلطان جود

نام پاکت مرورا آمد بیاد … پس توسل جست و اندر چه فتاد

زان توسل آب او آمد برو … یافت از حق صد هزاران آبرو

زان توسل حق بوی کرد التفات … دادش از زندان و از شهوت نجات

ورنه کی میشد بحسن بی بدل … در میان انبیا ضرب المثل

شد ز عشقت جان داودی چو کرم … آهنش در دست قدرت گشت نرم

چون که گوشش نغمهٔ عشقت شنید … هر که بشنید آن نغم هوشش پرید

چون سلیمان پیش عشقت بنده شد … ملک و شاهی بهر او پاینده شد

موسی از وقت جنینی در رحم … شد چو از جان بر ولایت ملتزم

صد هزاران طفل را فرعون کشت … وان قوی میکرد بر عون تو پشت

تا نبی گردید بر فرعون دون … با عصا و معجزاتی بس فزون

کرد او را غرق دریای خطر … ساخت ملکش را همه زیر و زبر

از ولایت گشت جان او غیور … زان تکلم کرد پس با حق بطور

خواست چون جرجیس از عشقت امان … هفت نوبت کشته گشت و یافت جان

چون که یونس یافت جا در بطن حوت … گشت وردش نام حی لا یموت

روز و شب نام حسین از لب نهشت … بطن ماهی تا بر او شد چون بهشت

با غم عشق تو بودش گفتگو … نعرهٔ انا ظلمنا میزد او

تا بسر آمد ز عشقش تاج قرب … بطن ماهی شد در او معراج قرب

اندر آن ظلمت بنورت راه یافت … آن نجات از یمن نام شاه یافت

چونکه عشقت بر شعیب آورد رو … انقدر بگریست تا گردید کور

خضر چون جام غمت را نوش کرد … سر بصحرا هشت و ترک هوش کرد

در بیابان غمت بی برگ رفت　　یافت عمر جاودان و مرگ رفت
چون که عیسی زادهٔ عشق تو بود　　بی پدر آمد درین دار شهود
زان ولادر بطن حوا مادرم　　روز و شب میگفت من پیغمبرم
نردبانی آخر از عشق تو ساخت　　بر فلک زان نردبان دو اسبه تاخت
عشق آری نردبان عاشق است　　بر فلک زان تاخت هر کو صادق است
مصطفی را عشق شد معراج و رفت　　از لعمرک یافت بر سر تاج و رفت
چونکه عشقش بود بیش از سایران　　ذو الجلالش خواند ختم المرسلین
همچنین این جمله پیغمبران　　از غمت گشتند شاه و سروران
حالیا آن عشق دامن گیر ماست　　ما چو شیرانیم و آن زنجیر ماست
از تو میخواهیم جانی تا کنیم　　مر ترا قربان و بر عشقت زنیم
ما نه از بهر اعانت آمدیم　　بلکه بر تجدید بیعت آمدیم
ماکه باشیم ای معین کاینات　　کاید از ما یاری سلطان ذات
جمله درویشیم و محتاج و فقیر　　مستحق التفات و عون پیر

بلکه

لیک جان خواهیم تا قربان کنیم　　تازه بر عشق تو ان پیمان کنیم
جمله از جان بندهٔ فرمان بریم　　هر چه فرمائی بجان و دل خریم
گرد سر بالا شهنشه کای گروه　　صاحبان قدرت و قدر و شکوه
هر یکی نسبت بشخص من پدر　　وین ثمر را جانتان نعم الشجر
جانفشانی شما در راه عشق　　آن نبوت بود بهر شاه عشق
جانفشانیها ز آدم تا رسول　　هر یکی کردید و من دارم قبول
از احم نسبت بجان هر یکی　　صد بها آمد فراوان بیشکی
از شما بگذشت و یک هنگام ماست　　سکهٔ محنت کنون بر نام ماست

عرض حال نمودن ملائکه با آنجناب و تمنای یاری نمودن و جواب آن برگزیده حضرت رب الارباب.

پس ملایک محو و بیخویش آمدند　　بهر عرض حال خود پیش آمدند
کای وجودت موجد امکان ما　　درگه عونت پناه جان ما
گرچه از عشق تو ما بی بهره ایم　　لیک در مهرت بعالم شهره ایم

کرچه ما را قوه آن نقل نیست … حد ما عقل است و عشق از عقل نیست

لیک عشقت جان ما را داد بود … زانکه عقل از عشق آید در وجود

جبرئیل آن پیشوای قدسیان … وحی حق را بر پیمبر ترجمان

بد بهسو را فتاده اندر جبرئیل … کر نبودش مرتضی پر و دلیل

از حق آداب عبودیت نیافت … کر بجانش نور مهرت می نتافت

چون بذات بیمثالت شد دخیل … کشت سر خیل ملایک جبرئیل

همچنین هر یک از این روحانیان … داغ مهرت هست شان از بجان

جملکی در عهد و پیمان تو ایم … غرقه دریای احسان تو ایم

ما نکردیم از پی یاری نزول … لیکن نباشد حد ما شست فضول

بلکه تا تجدید پیمانت کنیم … عقل با خاشاک میدانت کنیم

کرچه عقل ماست عاشق را صداع … لیک ما را نیست غیر از این متاع

کرچه در مهرت بسی محکم پیم … لیک دانیم اینکه ما یارت نیم

عقل آری کرچه ز املاک ست و بس … پیش راه عاشقان خار ست و خس

شاه سر بر داشت کای افلاکیان … وی مجرد از مزاج خاکیان

بندکیهای شما در خاطرستم … ثابت است و هم قبول حضرتم

هر کرا حق داده نوعی زندکی … کرده تکلیفش در آن بر بندکی

چون شما از نور عقلی زنده اید … در مقام عقل ما را بنده اید

نیست از بهر شما تکلیف عشق … قامت ما راست و تشریف عشق

عاشقان را نیست بر سر عقل و هوش … بهر فرمانند یکجا چشم و کوش

خطاب سلطان انس و جان بجانیان و شرح مسئله قابلیات اشیا در ضمن بیان مطلب را دریاب

هان بیا زعفر چه باشد حاجتت … مشرفم من بر ضمیر و نیتت

چون شما از این عناصر ناقصید … خالی از عشقید اما مخلصید

پس بقدر خویش هر کس بنده است … بنده باشد کر وی آن زیبنده است

طالب افزونی از حد کافرست … هر کجا درکذرد از حد بنده نیست

این رطوبت آب را دادیم ما … کرمی اندر نار بنهادیم ما

فعل آب افتادگی و نرمی است — کار آتش سرکشی و گرمی است
آتش ار خواهد رطوبت بهر خود — گشت از حد خارج و نابود شد
خاک را جای سکون بنهاده ایم — باد را حکم وزیدن داده ایم
خاک باید ساکن و برجا بود — باد باید تند و بی پروا بود
باد گر ساکن شود از یاد رفت — خاک گر تندی کند بر باد رفت
هر چه را تعریف در حد خود است — چون ز حد بگذشت خار و مرتد است
نور گر روشن نباشد ظلمت است — بر وجودش پس چه راه و نسبت است
زانکه ظلمت هم بود در جای خویش — نور را خواندیم بهر روشنیش
نور و ظلمت را وجود ار چه یک است — در دو رتبه واقع اند این بیشک است
رتبهٔ ظلمت پی تاریکی است — نور بهر روشنی و نیکی است
نیست در هستی تخالف بیدرنگ — این تخالفها ز اعراض است در رنگ
هر عرض را علت و خاصیتی است — با وجودش از جهانی نسبتی است
گوش بهر استماع است ای عمو — بهر دیدن چشم را خواهی برو

گرنه

گر نه بیند دیده چیزی ای پسر — گو در آید موی بر جای بصر
دیده با گوش ار چه دارد گو چو [illegible] — لیک کی کر حرف از دیده شنود
ور تو گوئی این دو را دو هستی است — این سخن از ضعف عقل و مستی است
چون تمیز در میان چشم و گوش — نیست غیر از عقل گر داری تو هوش
فائده این دو ز عقلت عائده است — ورنه این هر دو ترا بیفایده است
نیست مسموعات ای در گوش جات — هم نه اندر چشم جای مبصرات
نسبت هر دو است بر عقل فرید — وان تمیز آنچه را دید و شنید
عقل را نه گوش باشد نه بصر — بلکه جمله چشم و گوش است ای پسر
مبصر و مسموع پیش او یکی است — چشم و گوشت نیست گر ز اینت شکیست
لاجرم میدید چشم مصطفی — هر چه را از پیش میدید از قفا
پس یقین اشیا یک هستند هست — چون دو هستی نیست چه عالی چه پست
لیک در هستی مراتب قائلیم — زانکه هستی را بحدی قابلیم
رتبهٔ حیوان بود غیر از نبات — وان نبات الا جماد است ای ثقات

رتبهٔ آبست است نرمی و خوشی　　رتبهٔ نار احتراق و سرکشی
رتبهٔ آبست با آتش سوا　　همچنین این رتبه های جابجا
هر یکی اندر حد خود عالی است　　چون تعدی کرد از حد خالی است
این سخن را نیست حدی غفرا　　در حد خود باش ما را یاورا
از حد خود جستن افزونی خطاست　　هر که دارد حد خود ایار ماست
سنگ گر در حد خود باشد مدام　　یاری ما کرده او در آن مقام
یاری ما در حد خود بودن است　　ترک آن بر امر ما افزودن است
وانکه او افزود بر حکم قدم　　دارد از هستی تمنای عدم
نکته باریکیست هین شو موشکاف　　تا بیابی نکته‌ها را بی‌خلاف
حد خود را گر کند آتش رها　　خاک باید گشت یا ماء یا هوا
پس نه چیز دیگر و نه آتش است　　زانکه هر چیزی بجای خویش هست
در تو گوئی میرود در انقلاب　　آب جای آتش آتش جای آب
این بود بر جاولی فی در نفوس　　خود حلولی زین بیان دارد عبوس

گوید او در نفس هم این جاری است　　آنچنان کاندر عناصر ساری است
انقلاب اندر عناصر گو بود　　لیک اندر نفس نانیکو بود
گر بیابیت بر تناسخ مایل است　　با همین برهان تناسخ باطل است
پس چه هر چیزیست اندر حد خویش　　گر زند بر آب آتش کند ریش
همچنین گر آب بر آتش زند　　همچو آتش ریشهٔ خود میکند
دیگر این گر عاقلی لا یمکن است　　زانکه هر شیئی بحدی ساکن است
یا که باید روز باشد یا که شب　　روز و شب در هم محال است این عجب
روز گوئی خواهی از وی روشنی　　در شب آن تاریکی و اهریمنی
در تو گوئی قابلیات از کجاست　　این چرا تاریک و این یک با ضیاست
از کجا شد این یک آتش این یک آب　　وان دگر آباد وان دیگر خراب
این تو می‌بینی که علت رادنیست　　ورنه هر حدی بجبر آباد نیست
هست آبادی بود هر جا وجود　　وان خرابه بد عدم یعنی نبود
حق تعالی از پی اظهار جود　　چون بر اشیا کرد ارسال وجود

کرد هر شیئی وجودی را قبول　　هم ندارد از قبول خود نکول
کی بدی گر بود شیئی بی نکول　　مینمود آن قابلیت را قبول
پس بدِ مطلق نباشد در جهان　　بد بنسبت باشد این را هم بدان
از حق آن ظلمت قبولش تیرگیست　　خواندن او را بد ز جهل و خیرگیست
ظلمت اندر حد خود بس با فراست　　گرچه نسبت بر تو خار و ابتراست
گر نبد ظلمت تو را ظاهر نبود　　روشنی نور و هم بد مینمود
قدر هر چیزی بضدش ظاهراست　　نقص علم از جهل نبود باهراست
پس وجود جهل هم نیکو بود　　نیکیش ثابت بضد او بود
گر نبد این جهل علمی هم نبود　　زانکه بر ضداست اشیا را نمود
گر تو بد ز اضداد بینی میسزد　　در یقین گوئی بد است این است بد
پس دقیق است این کلام تو بتو　　باش حاضر تا نلغزد فهم تو
آب و آتش ظاهرا ضد هم اند　　باطنا با هم ولیکن توأم اند
احتراق نار را اندر عیان　　چون رطوبت در وجود آب دان

این

این رطوبت ارچه دانستی در آب　　یا حرارت را ز آتش این بیاب
با تو گر این هر دو بی نسبت بدند　　کی ترا مفهوم هر گز میشدند
در طبیعت هست آدم را بجد　　چار عنصر جمع و با هم جمله ضد
گر نبود از جنبهٔ نار میتت　　کو بود در طبع بر عار نیتت
یا ز جنبهٔ خاک ای نیکو سرشت　　کاین یبوست را حق از وی در تو هشت
ز آب کی گردی رطوبت را تو فهم　　گرچه طبعت را است هم از آب سهم
ور نبودت آب در طبع و مذاق　　کی نمودی درک ز آتش احتراق
جنبهٔ آن نار و خاکت در نهاد　　مینماید همچنین ادراک باد
جنبهٔ آب و هوایت همچنین　　میکند درک یبوست را ز طین
پس بهم آن چار عنصر منضم اند　　همدگر را در مدد مستلزم اند
آتش ارچه ز آب میگردد تباه　　لیک در معنی است آب او را پناه
همچنین باشد پناه باد خاک　　ظاهر ارچه خاک از و گردد هلاک
صورت آب ارچه آتش را بداست　　لیک در معنی معینش بیحد است

سایر اضداد در این هم‌چنین / همدگر را جمله یارند و معین
اتحاد معنوی را در شهود / که در اضداد است مخفی دان وجود
کاش بودت هوش و گوشی ای عمو / تا بیابی این بیان را مو بمو
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
پس حقیقت نیست ضدی در وجود / نسبت اضداد باشد در شهود
در حقیقت وحدت اندر وحدت است / اختلاف عارضی در کثرت است
گر تو بینی اختلافی بر خلاف / بر تو باشد نسبت آن اختلاف
این تخالف در بلند و پستی است / اختلافی ورنه کی در هستی است
مختلف شکل‌اند این نقش و صور / که خلاف افتادشان فعل و اثر
پس بوند ار در مقامی مختلف / با هم‌اند اندر حقیقت مؤتلف
الفت اندر آب و آتش معنوی است / گر که علت مستقیم و مستوی است
در میانشان اختلاف حالت است / گرچه آنهم در حقیقت الفت است
چون کنی بر وحدت از کثرت رجوع / اختلافی می نه بینی در وقوع

اختلاف

اختلاف آنست نیک ار بنگری / آنکه شیئی را ز حد بیرون بری
چون تو باشی در حد خود بی‌خلاف / نیست اندر اصل و فرعت اختلاف
ان شقاوت هم سخن نشنیدن است / و ز حد خود روی بر تابیدن است

در معنی السعید سعید فی بطن امه و الشقی شقی فی بطن امه

حقتعالی چونکه ارسال وجود / کرد بر اشیا ز فرط فضل و جود
هر وجودی بر قبول او شتافت / هستی از وی بحد خویش یافت
وانچه بردار وصف هستی قسمتی / لازم آمد هستیش را حالتی
هرچه هستی یافت از سلطان جود / متصف بر وصفی آمد از وجود
گشت در هستی رطوبت وصف آب / وان یبوست یافت بر خاک انتساب
گشت مر تکلیف هم وصف بشر / زانکه انسان بود اشرف ز اندگر
وصف انسانست پس این اندکی / انکسار و عجز و سر افکندگی
هم ز تکلیفش خداوند رحیم / رهنما شد بر صراط مستقیم
تا نگوئی گرچه این تکلیف خاص / یافت از حق بهر ایشان اختصاص

زانکه یزدان در جهان بی بیش و کم — چیز را موجود فرمود از کرم
در وجود آدمی کی جا نهاد — پس بجمله ممکناتش حکم داد
چون دو عالم گشت جانش را محاط — کرد پس تکلیف و خواندش بر صراط
حد او پس استقامت در ره است — چون که خارج شد شقی و ابله است
پیش از این ای صاحب قلب سلیم — گفتمت شرح صراط مستقیم
پس بدان انسان هر که شد در راه حق — گشت جانش محرم درگاه حق
رهبر و راه خدا باشد سعید — وان شقی آنکس که از ره پا کشید
بطن آدم هست سر اختیار — که تورا در بطن او باشد قرار
ز اختیار و جبر گردم پیش از این — مر ترا آگاه تا دانی یقین
حد تو پس در یقین تکلیف تست — زیر تکلیف از روی تعریف تست
جای تکلیف از بهر تست تنگ — تو شقی بی تأمل بیدرنگ
این سعادت وین شقاوت خود دوند — وان دو هر یک خاص ذات توند
تا ندانی کان ز جای دیگر است — ناشی از فعل تو و در تو در است

رجوع بحکایت زعفر جنّی و جنیان

در سعادت شد زعفر اینک اختری — مر مرا در هر دو عالم یاوری
هر که دارد حد خود را بی دروغ — هست در فطرت سعید و بافروغ
یار ما باشند اشیا پس تمام — زانکه باشد هر کرا حد و مقام
ور ز حد خود همه تعدی آورند — پس بحد خویش ما را یاورند
جز بنی آدم که غیر قانع اند — جمله اشیا در حد خود واقعند
حد آدم چون بود ز اشیا فزون — زان رود از حد خود هر دم برون
هست این تکلیف خود حد بشر — چون نهاد او را جماد است ای پسر
بل جماد اندر حد خود قائم است — حد آدم چون ندارد سالم است
و آدم از بیرون رود از حد خویش — از سعادت بهره نبود جویش
حد آدم بندگی و طاعت است — و استقامت در صراط وحدت است
ور تو گوئی این برون از وسع ماست — هم سعادت هم شقاوت از خداست
پس ترا تکلیف لغو است و سقیم — سر زند هر گز کجا لغو از حکیم

گر تو بودی در عمل بی اختیار / کی ترا تکلیف بود از کردگار
غیر هفتاد و دو تن در کربلا / کس نبود از قابل امر خدا
العیاذ بالله آن سلطان دین / لغو میکردی تمنا پس معین
هم عدو در قتل شه مجبور بود / پس مؤاخذ نیست چون معذور بود
صاحب این اعتقادان کشته است / کار حجاج از حد بگذشته است
هین بروز عذر که حد جنی است / آنچه آدم داند و حد وی است

خطاب آن سلطان لولاک با افلاک

آسمانا حاجت و عرض تو چیست / زودتر گوی و برو بر جا بایست
از تو زیبا نیست ای گردون سکون / در بر ایستی که گردی سرنگون
این بامر خود کنی یا حکم ما / چیست در کار تو بی حکم ما
تو نئی مختار چرخا در روش / ما ترا نیست برفتن پرورش
گر ترا بود اختیاری در بنا / کردی از حمل امانت چون ابا
آن امانت بود سر اختیار / که تو زان اشفاق کردی آشکار

پس کنون هم اختیاری در تو نیست / بر تو تکلیفی نباشد رو بایست
آنچه را کردی تو از حملش نکول / قابل و حامل شد انسان جهول
حمل انسان کرد و بر تو بود عرض / زان بر انسان گشت این تکلیف فرض
گر مطیع امر ماستی در بدا / رو همان سان که ماندی زیر پا
گرچه چون گوئی تو سرگردان ما / لیک نبوی قابل چوگان ما
زانکه هستی اختیار از دست تو / میروی بی اختیار و مست تو
گرچه این بی اختیاری بس نکوست / لیک زانکس کاختیاری هم دروست
بی قراری تو از مجبوری است / بیقرار انسان ز عشق نوری است
در روش مستی و نامختاریت / هست خود ظاهر ز کج رفتاریت
چون ز میخانه برون رفتی تو مست / در روش رفت اختیارت هم ز دست
اهل عالم را از آن رو میسزی / هر دمی ضرب المثل در کجروی
همچو مستان سو بسو افتی همی / که به پشت و که برو افتی همی
گفت چه از میخانه مستی ضال شد / مسخر و بازیچهٔ اطفال شد

اختیاری مر ترا باری چو نیست　　رو که رفتار تونی بازیچه نیست

گر تو از رفتار خود مانی بله　　این زمین آید کنون در زلزله

این زمین هم در سکون و در قرار　　همچو رفتار تو شد بی اختیار

زانکه او هم چون تو با چندین شکوه　　آمد از حمل امانت در ستوه

خطاب با زمین و کوهها

ای زمین آرام گیر این جنبشت　　چیست مر افتاده بر جان آتشت

خود ترا دادیم ما حکم سکون　　چون روی زین حکم و حد خود برون

گر ترا بود اختیاری ای فضول　　آن امانت را نکردی چون قبول

در سکون چون نیستی مختار تو　　هل ز گردن را همان از کار تو

بردباری تو نبود ز اختیار　　ز اختیار ما تو گشتی بردبار

اختیار ما که در قدرت سر است　　بر تو و بر آسمانها لنگر است

ترک خودکامی بگو بر کام باش　　اختیاری نیستت آرام باش

هست مختار آدم کامل عیار　　کان امانت یافت بر وی [illegible]

لاجرم در عشق ما ممتاز شد　　محرم ما در هزاران راز شد

با کمال اختیار از عشق یار　　ترک جان و سر کند بی اختیار

آری آری حاصل عشق است این　　تو نداری باش آرام ای زمین

اهل خود را ور که داری آرزو　　این زمان یکجا بری در خود فرو

این خلاف اختیار و کار ماست　　شانه دزدیدن ز زیر بار ماست

تو مشو زین نالهای العطش　　که ز طفلانست بر پا مرتعش

بانگ عشق است این خروش و این صدا　　که زند عشاق را هر دم صلا

تا کرا باشد بتن جان ملوک　　زیر بار عشق آید همچو لوک

تو ز بانگ العطش بر خود مپیچ　　کاین صلای عشق باشد در بسیج

کوهها را کو بجای خود روند　　بر شکوه و وطن خود ثابت بوند

نیست بهر سنگ تکلیف جهاد　　در حد خود باید او باشد جماد

هر کدام میر است در دل معدنی　　یا هران رهست از هستی فنی

در فن خود باید ابر پا بوند　　همچو سابق حفظ معدنها کنند

فیض ما زانها نیابد انقطاع — جای خود گیرند و یابند ارتفاع
هین روید ای کوهها بر جای خویش — با شما لطفم بود زین بعد بیش
هر کدامی را شکوه افزون دهم — گنج قارون رفعت گردون دهم
چون شما در مهر من پاینده‌اید — بر شما رفعت دهم تا زنده‌اید

خطاب بحرآفرین بدریاها

بحرها طغیان خود را وانهید — جملگی بر جای خود ساکن شوید
کرده خون عاشقان امروز جوش — مر شما بنهید این جوش و خروش
از برای عشق این خونها شده — روی دشت از موج خون دریا شده
عاشقان را زانقدر جوش دل است — جوش و طغیان شما بیحاصل است
تا توانی کو دل عاشق بجوش — بحر را نبود چنین جوش و خروش
عاشق دیوانه را زد بوی خون — بر دماغ و گشت سرتاپا جنون
بحر خون گردیده چشم عاشقان — کرده طوفان بحرهای جانستان
مر شما را از تعشق بهره نیست — پیش بحر جان عاشق زهره نیست

بحرها را چیست جوش و انقلاب — زهره شیران شده است امروز آب
جوش دلها زهره‌ها را پاره کرد — جوش دریا را که بتوان چاره کرد
خاصه این دریا که بحر وحدت است — ماهی و موجش جلال و سطوت است
وان نهنگانش همه دریا دلند — باطنا دریا بظاهر ساحلند
هین مثال بحر را بر کف مزن — تو چه دانی سر دریا کف مزن
بحر چبود پیش بحر جان ما — نسبت او چیست با طوفان ما
نیم جوشی بحر گوهرزای عشق — گر کند عالم شود دریای عشق
گر نهنگش برگشاید چنگ جنگ — بحر امکان بهر او سخت است تنگ
بحرها بنهید این تشویش را — جوش و آشوب و خروش خویش را
گرچه زامر حق دگر امروز هی — روز طوفان است آبی لیک نی
مر شما ساکن شوید از اضطراب — واگذارید اغتشاش و انقلاب
زانکه این طوفان نه آبی خونی است — وز برای عاشق بیچونی است
چون شما از مهر ما کردید جوش — وامدید از بهر ما اندر خروش

صد هزاران عزت از ما یافتند	عمق و بسط و هیبت از ما یافتند
مر شما را قسمت از ما گنج بود	قسمت عاشق بلا و رنج بود

خطاب ربّ العباد بباد

میوزی انسان چرا ای باد تند	برخرابی نیست حکمی بلند
می نگوییمت که ساکن شو موز	لیک بر کی را میندازو مگز
چون شوی ساکن که بهر جنبشی	گر نجنبی باد نبوی باشئی
ما ترا فرمان جنبش داده ایم	در تو این جنبندگی بنهاده ایم
لیک باشد نادر این از ما بباد	که بکن تو کوه را با قوم عاد
ما سوا را هر یکی از ما خدمتی است	هم ز کار غیر عادت قسمتی است
کار آتش سوزش است این ظاهر است	بر خلیل ار گلستان شد نادر است
غیر عادت بود نقل قوم عاد	هم اگر دادیم این فرمان بباد
مر ترا باشد معین خدمتی	تو نه بهر امر غیر عادتی
بود قسمت خدمت ما بهر باد	از امور غیر عادی نقل عاد

جنبش

جنبش باد از پی آسایش است	هم برین مامور اندر جنبش است
گر کهی گردی مخالف باد بور	هست بهر گوشمالی در امور
در مراتب حکمها بر غالب است	امرها در هم بجائی واجب است
بادها گر سفنی بدریاها وزند	فلکها هرگز بساحل کی رسند
اتفاق است این که وقتی کشتئی	غرق گردد با کمال رشتئی
باد مختار ار چه در جنبش نی است	باد جنبانیش لیکن در پی است
بادها را هست جنبانندهٔ	ورنه بد بر باد بر جنبندهٔ
صد هزاران حکمت اندر باد هست	باد خود کی زان معانی آگه است
نیست مختار او اسیر و بنده است	اختیارش دست جنباننده است
هر کجا خواهد حقش سازد روان	او نداند فایدهٔ خود را در آن
کار او باشد وزیدن با شتاب	کو شود آباد آنجا یا خراب
جنبش و تندی همین کار وی است	بند آبادی و ویرانی نی است
نیست در جنبش مر او را اختیار	باد جنبانش یقین دارد بکار

آب می بندی تو اندر کشت زار ... آب باشد در روش بی اختیار

چون شود سیراب ای جان حاصلت ... گر رود افزون کند خون در دلت

پس تو گردانیش جای دیگری ... انهارا هست پس آب آوری

گر نگردانیش طوفانی کند ... اندر آنجا سخت ویرانی کند

اختیارش پس بدست تست آب ... هر کجا خواهیش بندی با حساب

باد جنبانیست بهر باد هم ... باد بی امرش نجنباند علم

جنبش باد هر دم ار داننده ... شد گواه ذات جنباننده

گر نباشد عون آن باد آفرین ... کی بجنبد برگ کاهی از زمین

هستی ما راست باد از حق سبب ... زین سبب بر ما رسد بس فیض رب

زان همه باشد یکی فیض نفس ... نیست پس بی باد بر پا هیچکس

باد را هم باد جنبانی رواست ... ورنه هر جنبنده بر باد فناست

باد جنبان میکند ارسال باد ... آنچه در کار و ضرور است ای جواد

پس نه ما بر باد هم پاینده ایم ... بل بعون باد جنبان زنده ایم

گر نجنبد

گر نجنبد باد عونش ای ولد ... کی بجنبد برگ بیدی بی مدد

از سبب بگذر گرت عقل و درست ... کین سببها را مسبب دیگرست

قدرت او بین که این بنیاد هشت ... پایه و بنیاد ما بر باد هشت

باد را این جنبش و بنیاد داد ... همچنین بنیاد ما از باد داد

پس بروای باد با فرمان ها ... باشش بند خدمت و پیمان ها

سخن گفتن آن ذات عالی از اندیشه و ادراک با خاک

مر تورا ای خاک چبود گفتگو ... حاجت خود را بیان کن مو بمو

گرچه آگاهم من از احوال تو ... می شنیدم در ازل اقوال تو

میشنیدم آنچه کردی شرح حال ... بر ملایک با هزاران ابتهال

آن فرشته فضل یعنی جبرئیل ... چونکه شد مأمور از رب جلیل

تا ترا از در پستی بر فلک ... بهر نقش آدم کامل محک

پس شدی گریان و نالان و حزین ... بر تو رحم آمد دل روح الامین

آنچه گفتی با وی از عجز و محن ... میشنیدم یک بیک را از تو من

داشت میکائیل هم از لابه تاب | دست از تو دید چون شوراب آب
پیش اسرافیل آن سرهنگ صور | عذر آوردی پس از نزدیک دور
آنهم از تو داشت دست و باز گشت | واقفم آنچه از تو با ایشان گذشت
پس فرستادیم عزرائیل را | تا که آرد خاک پرتخییل را
هم با و الهام کردیم از رشد | کابتهال و ناله‌ات را نشنود
آن سروش قهر از اسرار ما | چون ترا آورد بر دربار ما
از تو شکل بو البشر را ساختیم | بعثت کردیم گر بگداختیم
مر ترا دادیم بس فضل و هنر | تا نمودیم از تو خود را جلوه گر
پس ترا کردیم مسجود ملک | سجده کردندت ملایک یک بیک
یک عزازیلی ز سجده‌ات روی تافت | هشت نور و جانب ظلمت شتافت
گشت چون بر تافت روی از راه ما | تا ابد مردود از درگاه ما
الحکایات از پی امروز بود | که درونت پر ز درد و سوز بود
زین کمالاتی که اینک بهر تست | کی ترا بود آگهی اندر نخست

دیده بودی تو ز دریا شور و شر | قعر دریا را ندیدی پر گهر
نقص میدیدی تو اندر بدو حال | کی گمانت بود این قدر و کمال
آن زمان بودی ز مکتب روگریز | حالی آئی سوی مکتب بی ستیز
کی تو بودی آگه از رمز ای تراب | گر تو خواهد جلوه گر شد بو تراب
این گمان هرگز ترا در سر نبود | که تو خواهی گشت مرآت وجود
با کمال ذو الجلالی کبریا | از تو پوشد جامهٔ فقر و فنا
آن غنی الذات کز عیب است پاک | آید و پوشد لباس آب و خاک
با کمال اعتلا آید بزیر | وانماید خویش را اینسان فقیر
هین برو ای خاک و کم کن گفتگو | یاوری بهر من از جنس تو کو
در ربوبیت چه گر پاینده‌ام | گفتگو بگذار عبد و بنده‌ام
در حقیقت گرچه ذات مطلقم | من چه گویم بندهٔ ذات حقم
بندهٔ حقم درین صحرا کجاست | عبد حق را یاوری کز جنس ماست
من ز خاکم ذات حق ز اینها است پاک | چون ز خاکم یاوری خواهم ز خاک

کو مرا یاری ز خاک پاک فن — سر ز بی یاری نهم بر خاک من
چون ز خاکم خاک را کردم دخیل — یاورم خاکست و این شاه علیل

رجوع بمکالمهٔ آن سلطان عباد با جناب سید سجاد روحی فداهما

ای علی تو گر چه خاکی نسبتی — لیک نبود بر جهاد دست رخصتی
رو که ایدم گشت خواهی در بدر — با اسیران باش یار و همسفر
خاک میدانست گویا ز ابتدا — کادم خاکی بود بس بیوفا
آدم خاکی چه گر بس با فراست — گر وفایش نیست خاکش بر سر است
این وفا مستلزم فقر و فناست — بیوفا محروم از فیض خداست
گر تورا نبود وفائی در وجود — تو نهٔ مصداق اوفوا للعهود
سالکان را این وفا شرط ره است — بیوفا دست امیدش کوته است
کوفیان را ای علی نبود وفا — عهد ما را زان شکستند از جفا
بیوفا را هیچ وصف نیک نیست — آدمی شکل است آدم لیک نیست
پس وفا اصل است در وصف بشر — بیوفا را نیست اصلی در گهر

بیوفا

بیوفا را سختی دل ذاتی است — اندر اظهار وفا طاماتی است
نامه بنوشتند زانرو بیبها — کوفیان بر خسرو اهل وفا
تا کشیدند از حجازش بر عراق — پس بقتل او نمودند اتفاق
تا تو دانی کان منافق بیوفاست — وان سقر از حق منافق رهنماست
از شقاوت چونکه جانش تیره شد — بهر قتل حق جری و خیره شد
جان شومش جنگجو با کبریاست — از پی این جنگ طبلش با صداست
بانگ طبل است آن شقی را کش و فش — وان حق آن نالهای العطش
بهر عاشق هر دو بانگ دلبراست — زانسری گاهی و گاهی زانسراست
زین صدا خواند سوی عهد بلاش — زان صدا راند بمیدان بلاش
این صداها کی زره گرداندش — بی صدا چون حق بخود میخواندش
خصم پندارد که بانگ طبل از وست — بیخبر کاین عاشقان را پیک هوست
زین صداها کی دل عاشق طپید — پیک حق را بلکه در پی میدوید
زین صداها یار اوز اقبال او — منیرستند دمبدم دنبال او

بانگ طبل است ای علی پیک و پیم   بانگ طبل آمد فرستاده پیم

میکند زین بانگ طبل آواز من   گوش عارف گو که نوشد راز من

رو علی کن گفتگو را مختصر   وقت تنگ و هست یارم منتظر

میزند زین بانگ طبلم حق صفیر   کای حبیبم وقت وعده گشته دیر

شام نزدیکست برکش ذوالفقار   کرده خلوت یار و دارد انتظار

آمده جبریل عشقم از قفا   کانتظارت را کشد یارت بیا

ای علی رفتم بمیدان بازگرد   هم تو و با بیکسان دمساز گرد

در اسیری باش یار اهل بیت   در خزان غم بهار اهل بیت

در جهاد آن فارس میدان وحدت و معنی لا اله الا الله

بار دیگر ذوالجناح تیز پی   راه میدان بلا را کرد طی

قصد ما در این بیان از ذوالجناح   عقل باشد گر تو دانی اصطلاح

گرچه عقل از عشق دور است آشکار   عشق بر عقل است در معنی سوار

پرده گفتار از معنی درد   صورت لفظت مبادا از ره برد

نکته

نکته بارکیست نیکو گوش دار   لفظ را هل سوی معنی هوش دار

تا نه پنداری که گویم زاصطلاح   عقل حیوان بود و نامش ذوالجناح

چونکه عقلت روشن و با نور نیست   گر چنین فهمی هم از تو دور نیست

نیست گرچه عقل عاشق را دخیل   لیک باشد عقل بر عشقش دلیل

ظاهرا ارچه بنماید بس عجیب   اهل باطن راست فهم آن نصیب

چون رسد عاشق بسر عشق دوست   عقل دور از عشق بر فرمان اوست

عاشقانرا گر تو داری خوی عشق   میرساند عقل اندر کوی عشق

بگذر از این سوی میدان نبرد   ذوالجناح عشق شد میدان نورد

ذوالفقار لا صفت را ذات حق   داد رخصت از پی اثبات حق

چونکه ساطع گشت از بر بنام   برق تیغ حق چه برقی از غمام

خویش بفرق غیر تیغ لا رسید   وز قفای تیغ لا الا رسید

از کف الا بفرق غیر لا   تیغ لا شد در سلوک و سیر لا

تیغ لا از دست حق سپر پیش کرد   پس بلا اثبات حق خویش کرد

حرف لا را باد م شمشیر گفت / بر ثبوت خویش خود تکبیر گفت

چیست تکبیر آنکه بی‌گفت و شنود / نیست در میدان هستی جز وجود

چیست شمشیر آنکه غیر از ذوالمنن / کیست در میدان لا شمشیرزن

نکته تکبیر آن باشد که کیست / غیر الا ویکری یعنی که نیست

نکته شمشیر این باشد هلا / که جز الا جمله معدوم اند ولا

گر بسوی اهل ذکرت مسلکی است / نکته تکبیر و شمشیرت یکی است

میکند این نفی غیر ذات حق / مینماید واندر اثبات حق

ذکر چون شمشیر مرد جاهد است / فکر هم تکبیر ذات شاهد است

تیغ برکش نفس کافر را زکر / تا شود مشهود قلبت شاه فکر

چون تجلی کرد ذات شاهدت / اسم رفت و شد مستی واردت

تا ترا این ذکر منظور دل است / محتجب در ذکر مذکور دل است

چون تو گشتی غرق در مذکور خویش / جلوه گر از ذکر بینی نور خویش

ذاکر و مذکور و ذکر اینجا یکی است / مینماید گرچه سه اما یکی است

ذکر

ذکر اکبر در حقیقت این بود / وان زبهر صاحب تمکین بود

اکبر است و اعظم این ذکر از صلوة / بل صلوتت را بود روح و حیوة

در معنی ان الصلوة تنهی عن الفحشاء والمنکر ولذکر الله اکبر

گوش دل را بر گشا بازم براز / تا بیابی نکتهٔ ذکر و نماز

این نمازت چیست دانی در فتوح / همچو انسانی که دارد جسم و روح

جسم او سجده و رکوع است و قیام / روح او باشد حضور مستدام

گر ترا این روح نبود در صلوة / مرده است و نیستش اصلا حیوة

لاجرم زامر حق آن دریای نور / لا صلوة گفت الا بالحضور

ورز معنای حضوری بیخبر / ذکر و فکرت آن حضور است ای پسر

دان حضوری را چه مرغی در مثال / ذکر و فکر او است مانند دو بال

بال و پر را چون گشاید در نماز / از نشیبت میبرد سوی فراز

پس نماز تو شود معراج تو / باز گردد بر فلک منهاج تو

گفت زان رو که نمازت کامل است / جان بمعراج حضورت واصل است

این نماز آمد ترا او قوس صعود / کت رساند در حضور شاه جود
چیست این قوس صعود ای حکیم / سیر کردن در صراط مستقیم
گفت زان رو آنکه ما را رهنماست / شد ولای من شما را راه راست
همچنین فرمود با اصحاب راز / مر مصلی را منم جان نماز
من صلوتم مؤمنان را ای ثقات / گر نئی با من چه سودت زین صلوة
باز بشنو نکته بس دلپذیر / این صلوتی را که گفتم ای فقیر
گر بعون حق میسر گرددت / مانع از فحشاء و منکر گرددت

[illegible]

هر چه غیر از حق بود فحشای تواست / بل حقیقت لات و هم عزای تست
بر تو هر قیدی که با آن ملحقی / منکر و فحشاست گر مرد حقی
فعل منکر شیوه درویش نیست / کیست درویش آنکه بند خویش نیست
موی هستی تا که در اعضای او است / قدر آن مو منکر و فحشای او است
تا نبیند از تعینها تمام / نیست بی فحشاء و منکر والسلام
هر که را فحشاء با ندازه وی است / منکرات خاصه چون عامه نیست

پس نمازی را که دادیم اختصاص / منهی است از منکرات عام و خاص
این مصلی هر چه غیر از حق بود / پیش او مردود و بی رونق بود
تیغ لا چون بر کشد در قتل غیر / جانش در الا کند همواره سیر
از که تکبیر تا وقت سلام / هست در قوس عروجش دل مدام
بازت از کوششست بگشایند راز / ذکر را اکبر چرا گفت از نماز
پیش از این شرح صراط ای پسر / با تو گفتم با شدت گر در نظر
هست خط ما صراط از آگهی / خط یقین گردد بنقطه منتهی
رهنما گفتیم پیر است ای اخی / وان بطون بی شمار برزخی
که صراط ماست باشد وصف پیر / مقصد ما هم بدان بطن الاخیر
بطن آخر مقصد اهل ره است / داند این را آنکه از ره آگه است
راه ما کان بود خط مستقیم / میرسد اینجا بنقطه ای حکیم
آنکه میفرمود با اصحاب راه / من صراط مستقیم از آله
گفت هم با واصلان اینجا بجا / رمز انی نقطة فی تحت با

پس یقین هم مقصد و هم راه اوست
در مقامی بنده جای شاه اوست

نقطهٔ تو تا تو در راهی خط است
بحر تا واصل نئی در وی شط است

نقطه پیش رهروان گوید خطم
بحر بر با واصلان گوید شطم

چون تو بر نقطه رسی خطی کجاست
چون محیط آمد دگر شطی کجاست

در معنی نزلونا عن الربوبیة ثم قولوا فی فضلنا ما شئتم فرماید

لاجرم با رهروان ناتمام
دم ز حرف نزلونی زد امام

بهر ما در عبودیت بسفت
نزلونی عن ربوبیت بگفت

این عبودیت بطون برزخی است
غیر رب در بطن آخر گو تو کیست

این عبودیت صراط و خط ماست
در مقام نقطه غیر از رب کجاست

تا توئی از نقطه نازل ای عمو
در رهی تو راه و را منزل مگو

تا توئی از نقطه نازل ای اخی
سالکی در بطنهای برزخی

تا توئی از نقطه نازل در رهی
نیستت از سر نقطه آگهی

خط خود را گر که خوانی نقطه تو
غالبی از حد خود بی گفتگو

تا تو در راهی هنوز ای بوالکرب
غالبی گر عبد را خوانی تو رب

پیر سبحانی که مقصود ره است
تا تو در راهی یقین عبدالله است

شاه فردانی که نقطهٔ تحت باست
چون شدی واصل یقین ذات خداست

گفت زان بد هند سلطان عقول
رهروان ما را ز ربیت نزول

در حق ما پس جز این تا در ره اند
گو بگویند آنچه زان چیز آگهند

ور ز حد خود تجاوز آورند
غالبند و فضل ما را منکرند

زانکه بر خط وصف نقطه کرده اند
گوهر حق را بباطل سفته اند

این سخن بر واصلان نقطه نیست
زانکه نقطه ذات آن رب غنی است

نقطه را وصف عبودیت کجاست
وار نگوئی نقطه را نقطه خطاست

ذکر اکبر پس مقام نقطه است
سکه وحدت بنام نقطه است

در مقام ذکر اکبر شد هلا
ذاکر اندر ذات مذکورش فنا

معنی ذکر حقیقی این بود
وان ز هر مرد وحدت بین بود

اکبر آمد ذکر از این رو از صلوة
که دهد یکجا ز هر علت شفات

حاصل اسمات در ذکر خفی است
چون اثر کاندر دوا ها مختفی است

در معنی یا من اسمه دواء و ذکره شفاء

از دوا ها حاصل و قصدت شفاست
هر دوائی را جدا خاصیتی است

گر شفا یابی ز علت ای پسر
اسم را گفتند زا نمعنی دواست

جز شفا مقصود لیکت از جمله نیست
ذکر قلبت چون دوا نوشیدن است

در تو میدان کان دوا کرده اثر
بر علاج درد خود کوشیدن است

ذکر تو وقتی شود ذکرا ای کیا
که بکلی یابی از علت شفا

ذکر تو تا تو علیلی هست اسم
اسم باشد گنج ذکرت را طلسم

پس یقین شد اینکه نام حق دواست
ذکر نامش مشفی رنج و عناست

نام او را چون دهی در دل تو جا
اندک اندک یابی از هستی شفا

چون بکلی از تو شد رفع الم
عین اسمت شد مسمی لاجرم

اندر اینجا ذکر ذکرا کبر است
پس صلوة و ذکر مطلق حیدر است

این صلوة ما سلوک ره بود
ذکر اکبر عین ذات الله بود

مرتضی فرمود ز ایزدای حکیم
نقطه ام من هم صراط مستقیم

نزد اهل عشق و اصحاب صدور
در حقیقت هم نمازم هم حضور

مر ترا تا در رهی تو از جهات
هم صراط مستقیم هم صلوة

من صلوتم من رهم تا در رهی
نقطه ام چون گشت راهت منتهی

تا تو در راهی براهت یاورم
در مقام نقطه ذکر اکبرم

هر مقامی کان ترا منزل شود
مشکلاتت از من آنجا حل شود

نیست خالی جائی از جان و تنم
رهبر و ره منزل و مقصد منم

پس حقیقت اول و آخر علی است
بدو و ختم و باطن و ظاهر علی است

چون بظاهر بنگری او رهنماست
باطنا خود رهبر و خود راه ماست

هر کجا منزل کنی منزلگه اوست
هم بمقصد چون رسی ذات ابدا اوست

در مقام جسم عبد مسترق
کامل اندر بندگی ذات حق

در مقام جسم بر ما رهنماست
بگذری چه از جسم عین راه ماست

گرچه ذاتش هست مطلق از قیود
هم تعین اوست لیکن هم وجود

در تطبیق این دو حدیث که لی مع الله حالات هو نحن و نحن هو و نحن نحن و هو هو و حدیث دیگر که ما عرفناک حق معرفتک فرماید

تا شکسته عشق مُهر نطق من / وا ز زبان من بود جاری سخن

گوش معنی برگشا بار دگر / سوی من بر فهم اسرار دگر

بعد از این مهر سکوتم بر لب است / در حقیقت هم سکوتم مشرب است

حالیا مأمور بر نطقم از او / چون نگویم زانکه او گوید بگو

طوطیم من آن سخن گو دیگر است / گرچه زین سر نوشی آمازان سر است

حالیا بی پرده سر پرده دار / میطراود از لبم بی اختیار

نی نیوشی زین سپس گفتار من / وان غنیمت حالیا اسرار من

تا که بیرون کرده است شقشقه / کن حواس خویش جمع از تفرقه

هوش خود آماده ساز و گوش کن / جام را از دست ساقی نوش کن

تا که این دریاست در جوش و خروش / ضبط گوهر کن گرت ذوق است و هوش

این خبر نص صحیح از صادق است / که ز حق منصوص و بر حق ناطق است

با خدا ما راست هر دم حالتی / که بود او ما و ما او ای فتی

چون گذشت این اوست او مائیم ما / او حق است و زو هویدائیم ما

جای دیگر سید لولاک گفت / این سخن وز معرفت دری بسفت

که ترا نشناختیم ای ذو صفت / آنچنانکه هست حق معرفت

این سخن با آنکه فرموده امام / ظاهراً دارد منافاتی تمام

گرچه در معنی موافق باهم است / لیک پیش غیر عارف مبهم است

زانکه باشد گرچه کامل معرفت / دون توحید است آن از هر جهت

زانکه در وحدت دوئی شد بر کنار / معرفت را بر دوئی باشد مدار

گوش بگشا بهر تحقیقش نکو / تا بیابی شرح آنرا مو بمو

گفتمت زین پیش در قوس صعود / متصل گردد چه سالک بر وجود

طی بسوی نقطه خط ره شود / او بذات اینجا فنا فی الله شود

چون که فانی گشت در ذات وجود / قلب او گردید مرآت وجود

کی بود اندر وجود ای جان دوئی / نیست اینجا هیچ مائی و توئی

نقطهٔ ناطق که دُر نقطه سُفت / آن سخن را در مقام نقطه گفت
در مقام نقطه غیر از نقطه کیست / نقطه چون خط شد بوی راجع الیست
لاجرم گر نقطه گوید یکستم / بودم اندر خط و اینک نقطه‌ام
تو عجب داری که این چون ممکن است / این عجب ترکت نه قلب موقن است
این مقام اهل جمع است ای پسر / تا تو در فرقی نداری زان خبر
باز بگشا گوش جان ای ممتحن / در مقام معرفت بشنو سخن
شخص کامل کان پیمبر یا ولی است / در ولایت صاحب سر علی است
چونکه اندر ذات حق گردد فنا / زان فنا یابد بسر تاج بقا
در مقام فرق باز آید ز جمع / روشن اندر فرق گردد همچو شمع
خلق را بر جمع تا دعوت کند / دیگران را اهل این نعمت کند
لاجرم او راز اسرار وجود / هست هر دم صد نزول و صد صعود
چونکه جانش بر مراتب مالک است / پس دمی واصل زمانی سالک است
هر دمی پس از مقامی ناطق است / هرچه گوید در مقامش صادق است

چونکه

چونکه واصل گشت گوید نقطه‌ام / هست یعنی جز وجود اینجا عدم
چونکه از نقطه بخط برگشت باز / گوید از راه و منازل حرف راز
همچنین تا باز برگردد بجمع / گوید از ره نکتها با اهل سمع
زان منازل معرفت باشد یکی / کان بود ملکوت بی ریب و شکی
چون رسد بر منزل ملکوت آن / از مقام معرفت سازد بیان
چونکه بر جبروت منزل باز کرد / از حقیقت نکتها آغاز کرد
آن حقیقت منزل جبروت ماست / چونکه بر اعیان رسد جبروت لاست
هست اعیان منزل توحید ما / تو ندانی چون نئی همدید ما
شد چو اعیان منزل او ای سند / حرف از توحید و وحدت میزند
چونکه بیرون تاخت از اعیان فرس / منزل اسماست او را زان سپس
گوید آنجا از صفات حق سخن / یا ز اوصاف ولی ممتحن
بر صفات و اسم باید رابطه / کان صفت خود اوست در حق واسطه
چون گذشت از منزل اسما تمام / شد فنا فی الله دانش والسلام

اندر انجا نفی شد اسم و صفت
گنجد اینجا چون بیان معرفت

میرسد توحید اینجا بر کمال
زانکه شد نفی صفاتش لامحال

از مقام معرفت تا این مقام
راه بسیار است میدان ای همام

پس بیان ما عرفناک است راست
زانکه حق معرفت در حق فناست

در مقام نقطه سلطان وجود
شد منزه از تعین و از قیود

هر تعین را در اینجا بار نیست
غیر یار اندر سرا دیار نیست

بر ثبوت خویش ذات کردگار
مینزند بر غیر اینجا ذوالفقار

باز باید کرد بر مطلب رجوع
دل ز وصف حق کجا کرد قنوع

در شرح حال خود و رجوع بقتال آن شاه ذوالجلال

هر چه نوشد می ز خم وصف دوست
ساغر دیگر ز ساقیش آرزوست

بشنو ای دل وصف شاه ذوالکرم
کاز ترشح می نگردد بحر کم

این سخنها رشحی از بحر من است
بحر مملو از وصف ذوالمنن است

قطره زین یم نگفتم من تمام
گرچه بی پروایم از غوغای عام

نه از ان ترسم که جهال علوم
بر سر آیندم ز نادانی هجوم

یا درم گر پرده را یکباره من
باید از گیتی شوم آواره من

نیست پروا هیچ ازین همواره ام
من خود از کون و مکان آواره ام

در جهان یکمو تعین نیستم
خود ندانم در کجا و کیستم

چه غم از عالم بود دیوانه را
گرچه می بینم پر از غم خانه را

گرچه غم برکند ریشهٔ هستیم
لیک هم باشد پناه مستیم

غم مرا شاید که غم پرورده ام
سالها شد که بغم خو کرده ام

جان من بسیار از غم شاکر است
زانکه اندر ماه و سالم یاور است

گرچه هر دیوانه شاد و بی غم است
لیک این دیوانه با غم همدم است

مرحبا ای غم که دمساز منی
روز و شب همراه و همراز منی

گر نبودی تو دگر یارم که بود
در همه احوال مختارم که بود

از چنینی تو شدی با من جلیس
تاکنون بودی بهر حالم انیس

می نخواهم مونسی غیر از تو من
زانکه افزون دیده ام خیر از تو من

کس نداند که مرا سامان کجاست / در جهانم دل کجا و جان کجاست
داشتم روزی دلی لبریز خون / می ندانم در کجا باشد کنون
اینقدر دانم که روزی گفتمش / در کجائی روز و شب واشفتمش
بس پریشان گشت و با من بر اند خشم / تاخت از خانه برون از باب چشم
در بدر گردیده او را این سزاست / حالیا دیگر نپرسم کجاست
ور بپرسم کس ندارد زو سراغ / خانه بادا ست پندارم چراغ
درز جانم پرسی احوال ای ندیم / شد فدای خاک پائی در قدیم
درز سر پرسی ز دوشش انداختم / بر سر سودای عشقی باختم
نه دگر دل دارم و نه جان و سر / جمله شد ز اقلیم هستی در بدر
سایر سامان و وضعم را قیاس / گر کنی زاین روست ای مجنون شناس
نیستم از مال دنیا حبهٔ / خانهٔ ملکی کتابی جبهٔ
گر که مالی بود هم بر باد رفت / نه همین بر باد بل از یاد رفت
کی بود بر یاد من جز نام هیچ / نیست باقی هیچ جز پیرای فقیر

بجز

چیست دنیا تا تو بندی دل بر آن / سود او هیچ است چه جای زیان
نی کنون از مال دیناری مراست / نه حسابی با کس و کاری مراست
خلق دنیا را نه بینم سال و ماه / صدق قولم را خدا باشد گواه
در معاشم را تو پرسی کاز کجاست / ما خدا داریم و او رزاق ماست
تو چه میدانی که جانت تیره است / دیده‌ات بر مال دنیا خیره است
غیر حق را من عدم پنداشتم / وین عدم را جای خود بگذاشتم
مر مرا مولا کفیل و کافی است / غیر مولا باطل و اطرافی است
اینهمه از بهر آن گفتم که نیست / هیچ پروائی ز غیرم غیر کیست
نیست باکیم ار سخن را جا زنم / دامن این خیمه را بالا زنم
بلکه هم این خیمه را از جا کنم / وین فضای تنگ را صحرا کنم
پرده را بردارم و گویم سخن / فاش سازم یکسر اسرار کهن
تا تو دانی من قلندر پیشه‌ام / نیست هیچ از ماسوا اندیشه‌ام
کیست غیر از حق که من ترسم ازو / غیر حق در خانهٔ هستی مجو

لیک زان ترسم که از تقریر پیر / بگذرم واین نیست خود تقدیر پیر
چون مرا او داشت در کار بیان / خود معین کرد مقدار بیان
گفت دستوریت نبود بیش ازین / وانچه گوئی کس نگفته پیش ازین
پرده را از حرف یکجا برمدار / خلق را بر خود بشور و شر مدار
نیستم راضی اگر زین بیشتر / پرده برداری ز راز مستتر
هست یاد آن صحبت دیرینه‌ام / بحر مواج است در سینه‌ام
هر چه خواهی گوهر اندر بحر ماست / بحر حکمت جاری اندر نهر ماست
نهر جانم هست با یم متصل / کم نیاید آب ازین نهر ای دودل
چشمهٔ عشق است نظم مثنوی / هر چه برداری شود آبش قوی
تا که حق با ماست این دریا پراست / تا بروی آب این یم را دراست
جان سامع گرچه دریا خور بود / هر چه نوشد باز این یم پر بود
حق ترا توفیق بدهد هر دمی / تا نه بینی بحر ما را در کمی
حق نه بندد بر تو یکدم باب فیض / تا همی نوشی ازین یم آب فیض

چون

چون بروی ما گشود این باب را / گو ببندند اهل کوفه آب را
آنکه نوشاند حقش آب حیات / مر ورا حاجت چه با آب فرات
گر لبش از تشنگی خشکیده است / خشکی کی بحر جانش دیده است
کی شنیدی هرگز از برنا و پیر / کاب را بندند بر طفل صغیر
خاصه آبی را که مهر فاطمه است / ز آب او خاموش نار خاتمه است
فاطمه اصل حیاتست ای عیا / عرش دارد بر وجود او قرا
بست کوفی از عناد دائمه / آب را بر روی آل فاطمه
نک بجا بگذار ظلم اهل کین / گو سخن از عدل آن دریای دین
ذوالفقار عدل را کو در نبرد / چون برآورد از بحار سبعه گرد
غیر را بار بیدار و آتش بفرق / یا که زد بر خرمن اعدا برق
چون دم از حق داشت بر تفسیر لا / ده زبان گردید در تقریر لا
از لمن دم زد بملک نشأتین / واحد القهار باللّه للحسین
یعنی اندر دار هستی ای ولی / کو وجودی جز حسین بن علی

این سخن برهان ندارد پیش عقل — عشق می خندد ولی بر ریش عقل
عقل را کن تیغ برهان در غلاف — در مقام عشق تو حکمت مباف
تیغ لا برکش بفرق غیر عشق — تا به الّا برخوری در سیر عشق
این سخنها شرح حال عاشق است — گوش عاشق حرف ما را لایق است
گوش عشقی گر ترا نی رهبر است — حرف ما مشنو که حرف دیگر است
واهِل ما را بحال خویشتن — تا که خود نوشیم قال خویشتن
تو بخواب راحتی در بستر است — حال طوفان خورده نا یدباورت
من که فلکم غرق طوفان غم است — هر چه گویم حالت خود را کم است
کشتیم بشکسته بحرم منقلب — بادها هموار و جانم مضطرب
چون شود محسوس بر تو حال من — کی کند در تو اثر اقوال من
پس تو و من دانم و گفتار من — منّت بردوش تو هر گر بار من
گفتگو کم کن که در میدان عشق — میزند شمشیر لا سلطان عشق
کشته نزد یک آنکه این اشیا همه — بر عدم گیرند راه از واهمه

کِه

گرچه قهرش داد هشیار اامان — لیک از انداز حق غافل ممان

در بیان وجوب لطف

بر وجود لطف هر شئ زنده است — لطف هم از ذات حق زیبنده است
بیوجود لطف شیئی کی شی است — لطف حق را لیک قهری در پی است
گرچه آنهم عین لطف است ای شریف — در کمال قهر خوانیمش لطیف
زانکه ما مقهور لطف دلکشیم — پس بلطف و قهر او با او خوشیم
قهر او با ما ز فرط عدل اوست — عدل او هم از کمال فضل اوست
پس بلطفا وهست بر اشیا خبیر — هم بنور لطف اشیا مستنیر
گر کند گاهی با سم قهر نار — آرد آتش بر لطف مقهور از نیاز
خود نیاز از احتیاج ممکن است — سلب لطف از ممکنش لاممکن است
عین لطف است ار تو دانی قهر او — گر چنین نبود تو چون هستی بگو
زانکه هستی تو فرع لطف اوست — لطف او چون آب و این هستی سبوست
بل سبو هم عین آبست ای دغل — چون توان زد در صفات حق مثل

گر مثل اینجا بوجهی در خور است
از هزاران وجه دیگر ابتر است

پس یقین دان گر مطیع و بندهٔ
بر وجود لطف هست و زندهٔ

قهر او هم از کمال لطف اوست
در کمال قهر او را بر تو روست

زان بدشمن داد در جنگ ای وفی
گوشوارش صاحب لطف خفی

تا تو دانی بر تمام ما خلق
لطف او بر قهر او دارد سبق

او بخنجش رفت و دادش گوشوار
با کمال قهر در آن گیر و دار

تا چه بخشد بر تو لطف بیمرش
کاز ره صلح آوری رو بر درش

در خطاب با لطیف وهاب

یا حسین ای شاه ذو لطف خفی
خود تو آگاهی ز احوال صفی

بر تو ما را از انفعال جرم و ننگ
نیست اصلا رو چه جای روی جنگ

هر دمی کارم بدرگاهت پناه
تا مگر خواهم ز تو عذر گناه

باز از خجلت سر اندازم به پیش
تا چه آرم عذر بر افعال خویش

غیر از آنم نیست عذری در گناه
روسیاهم روسیاهم روسیاه

نار خجلت گر دلی خجلت کش است
سوزشش بیش از هزاران آتش است

آتشی من ز انفعال افروختم
خویش را در نار خجلت سوختم

جرم هستی کافی است و دوریم
تا چه جای جرمهای صوریم

لیک چون هستی تو غفار و پناه
بهر ما فضل و کمال است این گناه

زانکه عفوت همره اهل خطاست
بلکه عفوت پیش مخطی در قفاست

ای خنک جرمی که غفارش توئی
مرحبا عیبی که ستارش توئی

جرم من ای کاش زینها بیش بود
بیش از آنم سر ز خجلت پیش بود

هر که جانش بر گناهی قانع است
با وجود تو چه من بی‌طالع است

جرم چه از تو جاذب عفو و خطاست
پس قصور در کنه تقصیر ماست

هم از این تقصیر کردم عذر خواه
عفو کن پس هر چه کان باشد گناه

افتخار این بس که مغفور تو ایم
بر تو مغروریم و منظور تو ایم

رجوع بمطلب و بیان عمل و سر اطاعت در ضمن آن

چون سخن پیش آمد از لطف خفی
رفت از کف رشتهٔ نظم صفی

لطف حق بر جاست حالی باز گو　　ماجرا از ذوالفقار قهر خو
حافظ اشیاست گرچه ذات لطف　　لیک قهر حق کند اثبات لطف
قائم بالقسط حق عادل است　　ذوالفقارش وصف عدل کامل است
ظلم را در کوی ما ری نیست بار　　قامع الظلم است از ذوالفقار
ظالمان را گرچه تهدید است عدل　　لیک جود همدست توحید است عدل
لاجرم دست علی با ذوالفقار　　بود و زین پیداست عدل کردگار
آنکه گوید عدل نبود از اصول　　بیخبر از سر عدل است آن فضول
عدل هم ز اوصاف حق گرچه یکی است　　هر صفت را لیک بهره بی شکی است
آن مخالف گوید ار سلطان جود　　هست عادل هم رحیم است و ودود
پس خصوصیت بعدلش بهر چیست　　پس یقین عدل از اصول خمسه نیست
گو مخالف را شدار حرفت تمام　　گوش دار از من جواب این کلام
عدل وصفی گرچه ز اوصاف حق است　　لیک او با هر صفاتی ملحق است
عدل یک وصفی است ز اوصاف جلیل　　لیک باشد هر صفاتی را دخیل

همچو رحمت کان یکی ز اوصاف هوست　　لیک با هر کس بقدر وجد اوست
رحمت عامش ندارد اختصاص　　میرسد بر هر کسی از عام و خاص
رحمت خاصش ولی بر مؤمن است　　کو بتوحید و بعدلش موقن است
عامه گر یابند زین رحمت نشان　　ظلم باشد این بحال خاصگان
همچنین در رزق یاد وصف دگر　　رزق آدم هست غیر از گاو و خر
رزق آدم گرچه چون انعام نیست　　رزق خاصان همچنین چون عام نیست
رزق انسان گر بجز بدهد خدا　　ظالم است و نیست ظلم از وی روا
ذات حق در رازقیت کامل است　　هم برزاقی و رحمت عادل است
میشمارد مر جهنم را خدا　　بهر مؤمن نعمتی از خود چرا
خوان ز الرحمن شواظ نار را　　تا بیابی عدل آن جبار را
میکند تهدید حق بر فاسقان　　زان نهد منت بجان مؤمنان
در جهنم گر برد کفار را　　فایده چبود از آن ابرار را
فایده این بس که عدل آغاز کرد　　مؤمنان را ز اشقیا ممتاز کرد

سایر اوصاف حق را زین قبیل / وان و عدلش آید وصفی دخیل

لازم عدل خدا زان شد معاد / تا کند ظاهر در آنجا عدل و داد

باز بشنو گرچه دارد اختصاص / بر اصول خمسه وصف عدل خاص

این معاد و عدل با هم توأمند / در دو صنفند ارچه لیکن با هم اند

آن صراطت هست عدل اندر شهود / وان معادت در یقین قوس صعود

این صراط عدل ای جان راه تست / وان سلوکت عود سوی شاه تست

خود مکرر کرده ام شرح صراط / کن رجوع ار بازخواهی احتیاط

نقطهٔ توحید را کردیم فرض / پیش ازین خالی ز عمق و طول و عرض

باز انسان را بفرض ای نور عین / نقطه خواندیم و بین النقطتین

فرض خط کردیم با طول فقط / نقطه در حدین و خط اندر وسط

همچنین خط را بفهم ای حکیم / شاید ار خوانی صراط مستقیم

این صراط است باشد راه ما / که بود از وصف عدل شاه ما

هست این خط متصل بر نقطه کو / وصف توحید است تا دانی نکو

راه ما چون یافت وصف اعتدال / یافت بر توحید پس عدل اتصال

وان صراط راست کز ما تا خدا است / گر بیادت هست گفتم مرتضی است

پس امامت هم که اصل دین تست / با کمال عدل حق آمد درست

مرتضی گفتا منم با اهل دل / آن صراط مستقیم معتدل

زان نویسد حق ببازوی امام / آیت صدقاً و عدلاً را تمام

عدل شد پس در امامت هم دخیل / باز بشنو از نبوت ای خلیل

چون نبی بر خلق از حق واسطه است / در میان خلق و خالق رابطه است

بر صراط عدل از حق رهنما است / خلق را دعوت کند بر راه راست

در غدیر خم بره زان خلق را / خواند و دور افکند از سر دلق را

پس ز عدل حق نبی هم ناطق است / خلق را خواند بعدل و صادق است

راه حق عدلست و عادل احمد است / در صراط عدل ظالم مرتد است

ظالم آن باشد که بنهد فصل را / در اصول دین نداند عدل را

پس مدار چار اصل ای جان من / جمله بر عدلست با برهان من

از صراط عدل تو بیرون مرو / نکتهٔ خیر الامور اوسطها شنو
تا براه راست در قوس صعود / مبدأ ات گردد معاد ای باشهود
عدل هم پس از اصولست ای حکیم / وان مخالف رو سیه ماند و اثیم
قائم بالقسط حق است ای رفیق / وصفی از عدلش صراط بس دقیق
قائم بالقسط حق است ای حرون / وصف عدلش ذو الفقار ابگون
قائم بالقسط دست حیدر است + / وصف عدلش ذو الفقار دو سر است
قائم بالقسط ما الّا بود / وصف عدلش ذو الفقار لا بود
قائم بالقسط مطلق مرتضی است / عدل او که تیغ کج که راه راست
راستی مر تیغ را اندر کجیست / استقامت حاصل این معوجی است
باید ابرو راستی معوج بود / ناپسند است ار که غیر کج بود
گر نباشد راست خط ماروا ست / همچنین گر تیغ نبود کج بد است
راست کرداری مراد از هر دو است / گر تو کج بینی نظر اندر نوا ست
موج بحر عدل باشد ذو الفقار / زان بود همدست عدل کردگار

ذو الفقار

ذو الفقار از یم قهر آمد برون / قهر موج بحر عدلست ای حرون
آنکه گفت آنی صراط المستقیم / ذو الفقارش بد بکف عدل قویم
مینمود از ذو الفقار اظهار عدل / نکته بود آن هم از اسرار عدل
عدل مطلق حیدر است از انبساط / وصف عدلش ذو الفقار است و صراط
هر دو هم مستلزم یکدیگرند / وصف ذات و دست شاه صفدرند
نکته این راز دانند اهل ذکر / ور تو خواهی گویمت این حرف بکر
ذکر باشد آن سلوک و راه ما / هست این فتوای پیر رهنما
راه ما هم آن صراط عدل ماست / نقطه راه عدل ما را منتهاست
بر فنا سالک رسد از راه ذکر / گردد اندر نقطه محو شاه فکر
ذکر ما پس در یقین عین ره است / وان بکف شمشیر سلاک شه است
بشنو این از مولوی گر آگهی / ذکر آن باشد که پیش آید رهی
میکند زین تیغ نفی غیر دوست / چون شود در فکر فانی نقطه جواست
میرسد در نقطه بر شاه ای رهی / گفت در فکرت به پیش آید شهی

ذکر تو بر نفی هستی لای تست نقطه چون تو لا شدی الای تست
ذکر پس خود ذو الفقار سالک است هر چه غیر از دوست اینجا هالک است
ذکر و فکر آمد چو نقطه شد یکی فانیی در ذات اینجا بیشکی
عدل و توحید تو الحاصل علی است نقطه و خط واحد و عادل علی است
شرح و بسط از بهر آن بود ای همه کاین سخن نامد ترا در واهمه
روی حرفم نیست با هر غافلی بل بود با عارف دریادلی
رند قلاشی خراباتی صفی نکته فهمی رازدانی موقنی
تیزهوشی زیرکی نه ابلهی تند فکری رهروی نه گمرهی
روی حرفم با تو باشد ای فقیر گر نفهمت هست تأییدی پذیر
گر نفهمی هم تو بی اندیشه ام کوهها را خورد سازد شیشه ام
گر تو هم در فهم بی وزنی و سنگ خود چه با کم نیستم با خلق جنگ
چون که کوه از شیشه ام دل خون شود تنگ گر بر دارم ایا چون شود
حاصلا عدلست اصل اعتقاد هم نبوت هم امامت هم معاد

در صراط عدل گر مرد رهی خود تو با آن چار دیگر ملحقی
نکتهٔ دیگر مرا در مطلب است عدل را گفتند اصل مذهب است
خود تو دانی چیست ای عادل صفت معنی مذهب در آیات و لغت
پس صراط راست اصل مذهب است داند این هر کس که صوفی مذهب است
چون صراط ما علی مرتضی است در امامت بر صراط او رهنما است
در مقام عدل راه است او ترا در امامت رهنما و رهبرا
پس بداند عدل را هر کو اصیل هم امامش نیست در مذهب دخیل
زانکه تا ثابت نگردد راه ما در چه ما را رهبر آید رهنما
پس امامت هم بداند آن فضول عدل را کت گفت بنود از اصول
هر چه خواهم بگذرم از این سخن آیدم تحقیق از علم لدن
عدل شد معلوم کاصل مذهب است وین صراط راست ما را تا رب است
چون بنقطهٔ حق رسی یا بدید تو گشته آگاه از توحید تو
چون رسی بر مقصد از راه رشاد میشود توحید تو عین معاد

چونکه اینتوحید توحید حق است | حق صفات عدل ذات مطلق است
معنی حق راستی شد در لغت | صدق و عدلش هم امامت را صفت
لاجرم جعفر که حق ناطق است | راستی راه بردی صادق است
راه را زو راستی معلوم شد | مذهب جعفر از آن موسوم شد
آنچه بد افراط و تفریط ای پناه | هشت و بنمود از میان هر دو راه
اختیار و جبر را بگذاشت او | همچنین تشبیه و تنزیه ای عمو
وز میان هر دو ره را بر گرفت | ای خوش آنکو مذهب جعفر گرفت
گفت راه ماست در حد وسط | بگذر از حق مذهبی زین راست خط
کرد پاک از غل و غش دررهبری | مذهب ما را چو زر جعفری
مذهب ما پس بعدلست ای جواد | هم امامت هم نبوت هم معاد
این معاد ما بود بعد از سلوک | این سخن حق است و فرمان ملوک
پس معاد و مبدء آمد مر قضا | بر محمد باد صلوات خدا
عود بر حق ثابت اندر مذهب است | وقت عود ما بسوی مطلب است

جز

غیر حق از ذو الفقار خصم سوز | همچو برف از تاب خورشید تموز
اندران صحرا بآنی آب گشت | بلکه شد معدوم و از هستی گذشت
آنگروه از پیش تیغ او همه | منهزم گشتند مانند رمه
چون ز برق ذو الفقار دادگر | ظلم را بنیاد شد زیر و زبر
تیغ حق بر نفی غیر حق براند | هیچ غیر از حق بجای خود نماند
تشنهٔ جام لقا دریای جود | نهر هستی اصل سرچشمهٔ وجود
منبع دین کوثر عذب حیات | تاخت از آور که سوی فرات
از فراتم قصد دریای لقاست | اصطلاح ما ازین مردم سواست
قصد ما از لفظ و صورت معنی است | صورت و لفظ فقط لا معنی است
صورت الفاظ را چون پشه دان | معنی آن عنقای لاهوت آشیان
پشه را بستان بعاریت نواخت | ورنه بد پشه ببستان کس نساخت
پشه باشد صورت حرف این بهل | نیک بد فهم معنی وار دل
قصد ما دریاب باری ز اصطلاح | راند اندر آب آتش ذو الجناح

ذات باقی بود در بحر لقا — کامد آوازی بگوشش از قفا
کای مجاهد خیمه گه را تاختند — شاه برد و فیل و فرزین باختند
خیمه گاه اینجا مراد از کثرت است — ملک ویران شاه اندر خلوت است
رو علی را واگذار این سلطنت — ور نه بر هم خورد یکجا مملکت
شاه غایب راست لازم نایبی — تا بود شاهد گواه غایبی
گر چه اینجا نکته دارم دقیق — لیک کرم مطلبم حال ای رفیق
این بیان جای دگر گویم عیان — در که فهمیدی چه حاجت بر بیان
زان صدا آن بحر توحید و جلال — تشنه لب برگشت از نهر وصال
آنچه تو از آن صدا فهمیده — زان لبی بر ریش خود خندیده
تو چنان دانی که آن شاه مجیب — از صدای رهزنی خورده فریب
گر چنین دانی تو غیر عاقلی — یا که بر علم حصولی قائلی
این ز نقص معرفت باشد یقین — خود بر خم مانک باشد یقین
گوش جان را دار ای توفیق علم — نیک بگشا تا کنم تحقیق علم

در تحقیق

در تحقیق علم حضوری و حصولی

علمی آنکو عین ذات داور است — از حضوری و حصولی برتر است
زانکه هست این هر دو از ذات او — نسبت عینی موجودات او
علم خود غیب الغیوب مطلق است — عین ثابت در یقین زو مشتق است
هست در اعیان ثابتهای همام — خود وجود ذهنی اشیا را تمام
اندر اینجا خالق غیب و شهود — کرد بر هر شیء ایصال وجود
فیض او را قابلیتها چه یافت — هر وجودی بر قبول او شتافت
گشت حاضر در مقام علم او — عین موجود این بود بی گفتگو
این شد از علم حضوری ترجمه — زانکه اشیا حاضرند اینجا همه
نیست نسبت بر امامت لا محال — فهم و عرفان تو بیرون از دو حال
گر برا و داری کمال معرفت — اوست حق مظهر ذات و صفت
پیش از این از خط و نقطه ای امین — دادمت تفصیل تا دانی یقین
نقطه را گفتیم باشد ذات هو — وین خط ما مظهر اوصاف او

عین ذات نقطه را خط مظهر است	پس امام آن مظهر مستحضر است
در مقام علم او اشیا تمام	حاضرند و فیض یابند از امام
آن حضوری را که گفتم مجملی	نیست فرقی با حضور آن ولی
مرتضی زان گفت علم الله منم	هست اشیا غرق علم روشنم
هیچ پنهان نیست از علم علی	زانکه علمم علم حق است ای ولی
علم یک وصفی ز اوصاف خداست	جامع کل صفاتش مرتضی است
چون تجلی کرد ذات ذو صفات	بر خود از ذات خود اندر عین ذات
این تجلی نام او آمد ظهور	وان بود قبل از صفات ای با حضور
قصد ما از ذات میباشد وجود	کو ز شرط و وصف بیرونست و بود
آن ظهور حق بود قبل از صفات	پس صفات آمد ولی او دون ذات
زانکه او حق را وجود مظهر است	بر همه اوصاف پس فائقش سر است
علم او هم کو بمعنی علم هو است	از حضوری در حصولی برتر است
ور ترا نقصی بود اندر حواس	بر امامت نیستی کامل شناس

با تو باشد صحبتی دیگر مرا	گرچه خود حرفیست زانیجا مرا
گویم از بهر تو این افسانها	ورنه خود باشم سر دیوانه ها
در نظر دیوانه را جز یار نیست	با حضور و با حصولش کار نیست
مر امامت را تو از حق واسطه	هیچ دانی از کمال رابطه
اولا بر واسطه فیض خدا	میرسد وانکه بکل ما سوا
نیست این محتاج برهان واضح است	بی دلیل عقل و نقل این لایح است
پس کسی کو واسطه است اعنی امام	میرسد زو فیض حق بر خاص و عام
بهر بذل فیض از حق نایب است	بهر او علم حضوری واجب است
زانکه گر شیئی نباشد حاضرش	کی رسد بر وی فیوض باهرش
ور رسد بر وی نه فیض دمبدم	در دم آن موجود میگردد عدم
کان شه فیاض را از یاد رفت	هرچه رفت از یاد او بر باد رفت
پس برو علم حضوری بیجواب	لازم است از نور بهر آفتاب
پس هر آن علم حصولی قائل است	علم و قول و اعتقادش باطل است

در حدیث آری که پیغمبر و امام   ما ندانیم آنچه حق داند تمام

این خبر صدقست اما ای پسر   تو زرشته این کلامی بی‌خبر

چون که این عالم جهان صورتست   معنیت را هم بصورت نسبتست

حق چو عالم را باسباب آفرید   هم سبب شرطست نزد اهل دید

لاجرم گر گفت آن علام غیب   علم را اسباب باید نیست عیب

این بود حکم شریعت در بسیج   ورنه پنهان نیست از معصوم هیچ

کاشف رازست و ستار عیوب   عالم السرست و علام الغیوب

گر که پوشد عیبت از ستاری است   نه ز نادانی که می‌پنداری است

دان ولی را صاحب علم بسیط   بر بسیط و بر مرکب بل محیط

هرچه غیر از ذات حق در تحت اوست   رشحی از بحر وجود بحت اوست

بازگردان سوی مطلب خامه را   گرم تر کن در بیان هنگامه را

رجوع آنجناب بخیمه‌گاه در وداع آخر

شاه دین برگشت اندر خیمه‌گاه   تا نماید ملک را تفویض شاه

کوکان

کودکان پاک معصوم از جناح   چون که بشنیدند بانگ ذوالجناح

جملگی از خیمه بیرون ریختند   خویش بر دامانش چو گرد آویختند

همچو لوح معتدل دامان شاه   کسرها را داد اندر خویش راه

گشت از آن پروانگان خسته جان   دامن آن شمع دین پروانه‌دان

آری آنان کز دو کون آواره‌اند   دایما غم پرور و غمخواره‌اند

بی مکان گردیده از فرمان حق   جایشان نبود بجز دامان حق

وان زنان مستمند ناتوان   همچو پروانه بدورش پرزنان

ذوالجناح عشق از سر تا بدم   زیر بوسه آل عصمت گشته گم

ناله زینب نمی‌آید بگوش   اندر اینجا رفته پنداری زهوش

نیست زینب وقت بیهوشی تو   تنگ دل شد شه ز خاموشی تو

بلبل عشقی تو بر گل زنده‌ای   پیش گل بر صد نوا ارزنده‌ای

گل بدست آمد کجا شد جوش تو   یا ز بوی گل ز سر شد هوش تو

بر تو گر دیده گل بی‌حجاب   بهر بیهوشان روا باشد گلاب

ای صفی بگذار این هنگامه را سوختی هم دفتر و هم خامه را
جان همی خواهد کند تن را وداع زندگی ما را بود زین پس صداع
مرگ باشد گرچه تلخ اندر عیان خوشتر است از استماع این بیان
اول و آخر نداند مرد دین بگذر از شرح وداع آخرین
خود مشو زین بیش آتش کش بس است سوزش دل را همین آتش بس است

در بیان تفویض نمودن آن سلطان کونین و قرة العین سید ثقلین خلافت صوری و معنوی را بفرزند خود حضرت علی بن الحسین

شد طبیب دردمندان یار عشق بر سر بالین آن بیمار عشق
کای طبیب دردهای بیدوا حال تو چونست برگو ماجرا
تک زجا برخیز نبود وقت خواب حق سلامت میرساند گو جواب
ای علی آورده ام از حق پیام بر تو من بعد از تحیات و سلام
کای علیل من تبارک بر تو باد خلعت شاهی مبارک بر تو باد
مالک الملکی و سلطان وجود مظهر من مظهر غیب و شهود

گردنت بود ای بقدرت شیر من از ازل زیبنده زنجیر من
جز تو جانی را نبود این حوصله بس مبارک بر تو باد این سلسله
چون پیام دوست بشنید آن علیل اندبان حق بدون جبرئیل
برگشود او دیدهٔ حق بین خویش دید حق را بر سر بالین خویش
احمدی برگشته از معراج قرب مر علی را هشته بر سر تاج قرب
خود پیام آورده خلاق جلیل خود پیمبر بر علی خود جبرئیل
آن پیمبر از علی بر خاص و عام وین ز خود بهر علی دارد پیام
شد علیل حق بلند از جایگاه بوسه باران کرد خاک پای شاه
گفت کای درد غمت درمان من ای فدای درد عشقت جان من
دردمندی ای خوشا بر حال او که تو پرسی از کرم احوال او
گر تو پرسی حال بیماران غم پس گوارا باشد این درد و الم
چون که زنجیر ترا من قابلم زیر این زنجیر خوش باشد دلم
من بزنجیر تو دارم افتخار شیر حق را نیست از زنجیر عار

ناطق آمد نقطهٔ ذات علی / شد علی برهان اثبات علی

کنز مخفی بود چون ذات علی / گشت از ذات علی هم منجلی

هست رازی اندرین معنی خفی / چون نگوید گر که میداند صفی

نی ندانم چنگ ذوقت ساز مستیست / گوش هر کس لایق این راز نیست

حق تعالی بر صفی ممتحن / کشف کرد اسرار خود را بی من

گنج علم علّم الاسماء صفی است / نی صفی این هم ز اسرار خفی است

آنکه در من دم ز من زدنی منم / مشنو این را من نگویم کی منم

راز حق را ای اخی نبود حجاب / پردهٔ آن خود تویی نیکو بیاب

پردهٔ زان هشتند پیش خانها / تا نهان مانند از بیگانها

هستی تو مردم بیگانه است / پرده زان بهر تو پیش خانه است

تا ترا باقیست زین هستی کمی / شاهدان راز را نامحرمی

الغرض گردید یکجا منجلی / نقطهٔ ذات حسین اندر علی

بود دریائی نهان در زیر کف / جوش کرد از قعر و کف شد برطرف

موج زن شد بحر ذخّار وجود / وز علی فرمود اظهار وجود

چون علی در ملک دین شد پادشاه / عزم میدان کرد شاه از خیمه‌گاه

در مکالمهٔ آنحضرت با علیا جناب سکینه خاتون و بیان آنکه تولای ولی وقت تولای حقست.

شد سکینه دامنش را برگرفت / داستان عاشقی از سر گرفت

کای پدر داری دگر عزم کجا / دل ز ما برگرفته دیگر چرا

مرز ما ظاهر خطائی دیده / که دل از ما بیکسان ببریده

گفت شه دارم هوای کوی دوست / آنکه در هر جا نگهدار تو اوست

میروم گر من خدا یار شماست / ظاهر و باطن نگهدار شماست

مر علی شد بر شما شاه و امیر / با علی همراه خواهی شد اسیر

در اسیری او شما را یاور است / تا بمقصد رهنما و رهبر است

چون علی شد رهنمای نور عین / میرساند عنقریبت بر حسین

این بگفت و تاخت در میدان سمند / من چه گویم زین پس آمد نطق بند

عقل شد بس تنگ میدان سخن / گشته ویلان در بیابان سخن

در تحقیق وجود مطلق

میشکستم تا کنون ای جان طلسم / شد هویدا گنج اینک بی ز جسم
تا کنون بد حرف ز اوصاف حقم / نک بود حرف از وجود مطلقم
لفظ و صوت و حرف را نه بر کنار / گوش وحدت نوش اگر داری بیار
زبدة الاسرار زین پیش ای اخی / بود وصف بطنهای برزخی
هست زاین پس حرف از آن بطن الاخیر / زانکه خط شد طی بنقطهٔ ذات پیر
هستی بیچون که آن ذات حق است / عارفش گوید وجود مطلق است
این وجود لابشرط اعنی که ذات / مطلق است از کل اسماء و صفات
لابشرطی سر آن ذات حق است / بل ز شرط لابشرطی مطلق است
نیست قیدی هیچ بهر این وجود / مطلق آمد ذاتش از کل قیود
مطلق از اطلاق و تقیید است او / برتر از تعلیق و تجرید است او
هست عالی از حدود و از رسوم / هست برتر از خصوص و از عموم
چونکه نبود قید اطلاقش بذات / میشود گاهی مقید در صفات

چون نه اندر قید تقیید است و بند / میشود مطلق گهی از چون و چند
چون مقید میشود پاک از قیود / متصف گردد باوصاف وجود
متصف چون شد بوصف خاص و عام / شاید ار خوانیش احمد یا امام
چون شود مطلق ز اقسام قیود / می نخوانیمش بذات الا وجود
چون شود مطلق امامت را کند / بر علی تفویض و خود بر در زند
چون شود مطلق ز قید انتزاع / از خدائی هست ذاتش را صداع
در تقیید شد امام عالمین / چون شود مطلق حسین است و حسین
در تقیید صوفی کامل بود / چون شود مطلق قلندر دل بود
کیست صوفی صاحب تاج ملوک / رهبر و راه خلایق در سلوک
وان قلندر کیست آنکو سرکش است / سرکش از کون و مکان چون آتش است
چون مقید گشت صوفی همت است / چون شود مطلق قلندر رتبت است
تو ندانی اصطلاح ما یقین / ز اصطلاح خویش میکن فهم این
این امامت هست قید وصف ذات / چون شود مطلق برون است از صفات

تا مقیّد بود خواندیش امام | چون که مطلق گشت قد تمّ الکلام

بد مقیّد تا که بودش وصف تن | چون که مطلق گشت باری دم مزن

در تقیّد راه و مقصود است او | گاه عابد گاه معبود است او

چون شود مطلق نه عبد است و نه ربّ | از خدا و خلق فرد است این عجب

در تقیّد گاه حق گاهیست بو | چون که مطلق گشت حق و هو بگو

در تقیّد آدم اوّل بود | چون که مطلق گشت لاالعقل بود

چون مقیّد شد بصیر و شاهد است | شد چو مطلق نه احد نه واحد است

در تقیّد هست شاه ذوالجلال | شد چو مطلق گشت رند لاابال

در تقیّد صد هزارش منصب است | شد چه مطلق لاابالی مشرب است

چون مقیّد شد امام سیّم است | چون که مطلق گشت نی هی قم قم است

گر تقیّد بود زین پیش و حق او | گشت در آخر سواری مطلق او

وصف تقییدش بدانی ای عُتُل | پس در اطلاقش چه گوئی لاتقل

وصف تقییدش ظهور لون لون | شد چو مطلق گشت سرکش از دو کون

در تقید

در تقیّد بس بپا هنگامه کرد | شد چو مطلق ترک دلق و جامه کرد

که بنعل از قید و که بر میخ زد | شد چو مطلق تیشه را بر بیخ زد

در تقیّد که خدا که بنده گشت | چون که مطلق گشت زانها در گذشت

تا مقیّد بود میر ذوالفقار | شد چو مطلق کرد ترک گیر و دار

در تقیّد بود سرگرم مصاف | شد چو مطلق کرد تیغ اندر غلاف

تا مقیّد بود بد بر پشت زین | چونکه مطلق گشت آمد بر زمین

در تقیّد بد لبش خشک از عطش | شد چه مطلق او فتاد و کرد غش

در تقیّد بود خلّاق العدم | چون که مطلق گشت قد جفّ القلم

در تقیّد بود فارس با سلاح | چون که مطلق شد فتاد از ذوالجناح

در تقیّد روی از میدان نتافت | شد چو مطلق فرقش از ناوک شکافت

در تقیّد باد نگذشت از برش | شد چو مطلق تاخت دشمن بر سرش

بد فلک در قید گرد دامنش | شد چو مطلق سنگباران شد تنش

تا مقیّد بود حرفش شرع بود | در شریعت بند اصل و فرع بود

شد چه مطلق خود سر و خودکام شد — رند و قلاش و قلندر نام شد
بر تو ای شاه قلندر آفرین — از تو ای رند قلندر آفرین
خاک ای جان قلندر بر درت — هم قلندر هم قلندر پرورت
در جهان از گردش یکجامهٔ — کردهٔ برپا عجب هنگامهٔ

خطاب بنفس ناطقه درویش مجذوب

هین چه میگوئی صفی هشیار شو — ملتفت یکلحظه بر گفتار شو
شب بسی تاریک و وادی پرخطر — رفته را از دست پنداری دگر
میزنی در خواب با یاران تو حرف — خلق را بر فهم راز تست ظرف
یا پری آموزدت حرف و سخن — خانهٔ اسرار را از بن مکن
بحر نزدیک است اما دار هوش — بانگ موج از دور می آید بگوش
در چنین جائی نشاید خواب کرد — خویشتن را غرقهٔ گرداب کرد
دیده را بگشای زیر پا گل است — در لب بحریم و اینجا ساحل است
بین صدای موج بنود وقت خواب — همرهان راز هر دو دل گشته آب

بحر پیش و زیر گل بالاست ابر — ور قفا آید صدای شیر و ببر
ما نه آخر در پیت ره برده ایم — دیده بگشا گر تو هم مرده ایم
هر دم خوف است اینجا نه رجا — میبری آخر بگو ما را کجا
هین چه گوئی کی صفی را برد خواب — هر که بنود با صفی شد غرق آب
تا که همراه منی ره را مپا — هل تو هم راه مان بر جا بپا
از چه میترسی صفیت همره است — از تمام راه و منزل آگه است
همرهم من تو قلاوزی مکن — بر من و خود هیچ دلسوزی مکن
نیستم گر می بهوشم بانگ آب — بلکه می بینم یم پر انقلاب
خویش میداند صفی کاین ساحل است — تو درا از خوف کو دریا دل است
تا تو در راهی صفی ره دان بود — یم چو آید پیش کشتیبان بود
گو زمین گل باش چه بود واهمه — وهم تست این نی زمین جمجمه
نیست اینجا بحر نزدیکست لیک — نزد هر و لیل تاریکست نیک
از صدای ببر و شیرت چه غم است — این صدای مردان حق دم است

چون که مقصد گشته نزدیک از شعف / میکشند این نعره ها از هر طرف

با صفی تا همرهی خوش دارد دل / خواه ساحل خواه دریا العجل

ویکه گفتی میزنم درخواب حرف / این توئی کایدم زنی بیتاب حرف

نعرهٔ بجرت پریشان کرده است / درخیالت وهم زور آورده است

می نیوشی زان زمن حرف پریش / غافل استی از پریشانی خویش

ای صفی کردیدهٔ دیوانه تو / حرف با ما میزنی مستانه تو

میروی بیخود شعوری در تو نیست / حرفهایت جمله از دیوانگیست

خود مگر گفته دیوانه ام / هست ننگ از عاقل و فرزانه ام

چون توان رفتار پی دیوانگان / هم شنیدن حرفشان را رایگان

تو که بر دیوانگان یکجا سری / نام وقال و حالشان را دفتری

این سخنها برخلاف عقل ماست / هم مخالف با حدیث و نقل ماست

میروی سرمست و مخمور و خراب / بر تکاور میزنی هر دم رکاب

بی تامل میزنی بر بحر و کوه / همرهانت آمدند اندر ستوه

تا باینجا

تا باینجا آمدیم اندر پیت / مست می بینیم حالی بی میت

در قفایت بسکه خنگ عقل راند / گشت لنگ و باز از رفتار ماند

نه دگر دانیم ره نی جاده‌ایم / تا که برگردیم زین ره کامده‌ایم

نه دگر دانیم کاندر پی شدت / زانکه می بینیم مست و بیخودت

میروی چون پیش این بحر بلاست / گو بما آخر که مقصودت کجاست

بار ما یکجا بگل بنشسته حال / کل تو گوئی منیت وهم است و خیال

در کلیم اینک ز سر تا پا فرو / در قفا آخر فنا یکلحظه رو

من بگل افتاده بارم دانیا / تو همین گوئی عنان برجا بیا

زین سپس نبود ز هستی بهره‌ام / آب شد زاشوب دریا زهره‌ام

هین چه گوئی گوش دیوانه کراست / گفتگو را اهل سخن زینها دراست

بار تو هستی است بگذار و بیا / کو بگل ماند که اینستش سزا

گر ترا ذوقی است آئی در پیم / ورنه اندر بند بی ذوقان نیم

این بود راه فنا نیکو نگر / هست افزون اندرین وادی خطر

من ترا اوّل خبر کردم ز راه / گفتمت جانها درین ره شد تباه
کم کسی سالم ازین صحرا گذشت / مرد ره از جان و سر یکجا گذشت
ره روا این راه را پیش قدم / هست یکسان سنگ و خار و کوه و یم
چه غم او را اگر بگل افتاد بار / گو بگل مان بار مرد ره سپار
سالک این راه پر خوف ای پناه / کی ز بانگ شیر و ببر افتد ز راه
بل صدائی گوش جانش نشنود / یکزمان در هیچ منزل نغنود
چون ترا این دل نبود این هم / از چه هشتی اندرین وادی قدم
حالیا هم گرم است و گر گل است / سعی کن در ره که آخر منزل است
من کنم چون زیست در جای خطر / مانی ار تنها تو خونت شد هدر
هین بیا افتان و خیزان در پیم / گر بجا مانی منت همره نیم
در پیم را اول قدم بودی دوان / هر کجا منزلست آخر مان
وین که گفتی هست از عقل و خبر / حرف من بیرون نمیدانی مگر
پیش ما باطل بود ظن فقیه / هم حکیم عقل نادان و سفیه

با فقیه

با فقیه و با حکیم کو چه کار / ما و آن دیوانگان ره سپار
بس پریشانست حرف و حالتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
خود ندانم روی گفتارم بکیست / وین سخنهای پریشانم ز چیست
رهت میگویید پنداری که من / بیخود اندر خواب میگویم سخن
رفته آری تا دلم در خواب عشق / میزنم در خواب حرف از تاب عشق
فیل جانم دائما بیند بخواب / شهر هندستان و میدرد طناب
من پری در خواب بینم ز اقتراب / همزبانم با پری رویان بخواب
بل صفی در خواب خود علیین پرست / ز انیسری حرفیست حرفم ز انیسر نسبت
منیت اینهم انیسر و آنسر کجاست / جان من یکسیر مقیم آن سر است
هست پیشم خواب و بیداری یکی / خوابم و بیدار ره نه منفکی
کی رود چشم قلاوزان بخواب / مرد گر رفت آتش سوزان بخواب
راه بین را خواب گر ناگاه برد / رهروان را غول نفس از راه برد
نه از قلاوزیست این بیداریم / بلکه از عشق است و طبع یاریم

نکت قلاووزی بمیدانم که چیست　غرق عشقم راه پندارم که نیست

راه کرنامن وکرامن ای فقیر　رو تو خود من حال غرقم در عصیر

این زمان از من قلاووزی مخواه　که نه بند ره روم نه بند راه

باش تا آیم بحال خود تمام　با تو گویم ره کدام و چه کدام

حرف راه و چاه تا دیوانه‌ام　مینماید باطل و افسانه‌ام

کم کن این افسانهای واژگون　کاین زمانم غرق دریای جنون

نه جنونی که شود کم یا فزون　بل جنون فی جنون فی جنون

از کتاب عقل کم زن فال من　خود ندانم از که پرسی حال من

در جنون با آنکه بینی حال من　از چه رو بگرفته دنبال من

عاقلانرا باشد از دیوانه عار　با من مجنون تو کو داری چکار

رو کنون بردار زین دیوانه دست　زین مرض شو محترز کو مسری است

گر کند بر تو سرایت این مرض　از دو عالم گشت باید معترض

همچو من خواهی شدن بیخانمان　ننگ خویش و فتنه خلق جهان

میشوی

میشوی ز اقلیم هستی دربدر　هر دمی باشد سرت در صد خطر

هر کسی را ناگهان این تب گرفت　باید از حالش بدندان لب گرفت

گر که این تب در مسیح افزون بدی　جای او در چرخ چارم چون بدی

صاحب این تب فنای فی الفناست　بی نیاز از وصف و شرط و حد و جاست

صاحب این تب خود آن نصرانی است　کاز فنا و از بقا هم فانی است

افتخار عیسی مریم ز چیست　بر تمام انبیا بی وجه نیست

ز امت عیسی یکی فرزانهٔ　یک خرابانی فنی دیوانهٔ

بیخود و سرخوش برون از خانه تاخت　خویش را بر در زد و دیوانه ساخت

از لباس آدمی شد برهنه　زد بدریای هویت یک تنه

آتشی از نار غیرت برفروخت　هر چه هستی بود در وی جمله سوخت

خویشتن را بر قلندر عرضه کرد　بهر عیسی حفظ عرض و عرضه کرد

در میان انبیا از یک نیاز　کرد عیسی را بدینسان سرفراز

هین چه گویم با مسیحش بد چه روی　پیش عاشق عیسی و موسی مگوی

ملت عیسی چه و عیسی کدام — زد بزیر مذهب و ملت تمام
ملت و مذهب چه داند مرد عشق — که نشست او را بسیما گرد عشق
ملت عاشق ز ملتها جداست — عاشقان را مذهب و ملت خداست
بلکه عاشق نه خدا داند نه خلق — افکند بر دور زاینها جمله دلق
ای صفی این جوش و طغیان را بهل — شرح حال او بگو با اهل دل
کار چه باعث او چنین دیوانه شد — در جنون اندر جهان افسانه شد
یک صفی دیوانگی از سر گرفت — هر چه پرش سوخت از نو پر گرفت
گوش کن تا با تو گویم حال او — مرتوانی رفت از دنبال او

آمدن آن جوانمرد پاک فطرت حق پرست عیسوی ملت به قتلگاه

ذات پاک لابشرط بی‌قرین — بر زمین افتاد چون از پشت زین
آن مسیح عشق اندر اصطلاح — بر زمین آمد ز پشت ذوالجناح
نی ندانم اصطلاحی ای عمو — تو مزن زین پس مثل در ذات هو
ذات مطلق را کجا شاید مثل — کی مثل گنجد بذات لم یزل

شاه ما را زین سپس در خافقین — می نشاید هیچ نامی جز حسین
هست این هم بهر آثار و سمت — ورنه او فرد است از اسم و صفت
گرچه فرد از عالم و از آدم است — در بعالم بلکه عین عالم است
هستی نبود بغیر هست او — هست مطلق اوست و بنهاست او
چون فتاد از اسب المقصود شاه — بی تعین در میان قتلگاه
ساعتی افتاده و بیهوش بود — زانکه یارش تنگ در آغوش بود
من ندانم در چه بالین خفته بود — ساعتی خاموش و گاه آشفته بود
در خموشی نکته بنهفته داشت — حال زینب هم دمش آشفته داشت
گرچه بودش پر ز خون و خاک چشم — دمبدم میکرد از خون پاک چشم
یک نظر بودش بسوی خیمه گاه — لحظه هم بودش اندر خود نگاه
معنی تنزیه و تشبیه است این — وین دو عین یکدگر باشد یقین
گرد در تشبیه جسمش بیدرنگ — با جراحتها قبول چوب و سنگ
رفت از تنزیه هر ساعت ز هوش — بود زان غوغا که میدانی خموش

از پی تشبیه میگفت العطش — از ره تنزیه که میکرد غش
حق ز تنزیه است پاک و بینیاز — شرح حال آن نصارا گو تو باز
ز امت عیسی میان آن سپاه — بد جوانی با کمال قدر و جاه
فطرتش از نور عقلی پاکتر — جسمش از روح ملک چالاکتر
طینتش نوری ظهورش ایزدی — نام عیسائی و رتبت احمدی
عیسی آیین جان نورانی او — صد چو عیسی لیک نصرانی او
بود انجیل ارچه حرز جان او — لیک بود انجیل هم فرمان او
گر نصارا گشت قائل سه خدا — بد موحد جان عیسی مر ورا
در کلیسا داشت گرچه اعتکاف — لیک بودش کعبه دایم در طواف
گرچه حرز جان او انجیل بود — لیک قرآنرا هم او تاویل بود
گرچه روح الله را او بنده بود — روح قدسی لیک از او پاینده بود
گرچه با ناقوس جانش راز داشت — از دمش ناقوس لیک آواز داشت
میزد ار ناقوس بانگ از کنشتش — بود عالم پر ز بانگ وحدتش

گر

گر بعیسی تخته میخواندش بلند — جان عیسی بد بمهرش تخته بند
تخته و ناقوس چوب و آهن است — بانگ حق جذاب جان مؤمن است
پر دو عالم از صدای وحدت است — بانگ ناقوس آن صدا را آلت است
بانگ ناقوسش بحق میخواندمش — بی صدا زد بانگ حقش نزد خویش
تخته میخواندش بحق لیک از برون — حق بخود زد بانگش از راه درون
راه بیرون تا بحق فرسنگهاست — و اندرونی راه یکمو تا خداست
بانگ بیرون بهر اهل حس بود — وان درونی را اشارت بس بود
بانگ بیرون را یکی از صد هزار — نشنود تا گردد از وی رهسپار
سوی مسجد خواندت بانگ اذان — میروی مسجد نه بر مقصود از آن
کی رسی از این اذان و این نماز — تو بمعراج حقیقت بی نیاز
میرسید ار این اذا نهار فلک — میشد از زهرا کجا غصب فدک
همچنین هر فتنه اندر زمین — هست از آواز بمعنی یقین
مصطفی گر کرد امرت بر نماز — گفت باشد شرط او صدق و نیاز

چون گرفتی این نماز ای دین فروش — شرطهایش را فکندی پشت گوش

چون نکردی آن شروطش را حساب — یا چه شرطش گفت بودی تو بخواب

خواب از سر هل کنون بیدار شو — مست گر بودند تو هشیار شو

زاین صداها گوش بر کن کابتر است — بانگ غولت وعظ اهل منبر است

نیست صدقی غیر تزویر و ریا — زیر این عمّامهای لابلا

اعلمیت را بهانه دان یقین — نیست اعلم در رداء و پوستین

اعلم آن باشد که از خود رسته است — دل تجلی از هر دو عالم بسته است

اعلم اندر ذات پاک ذو المنن — کشته فانی کرده ترک ما و من

هر که حرف از ما و من زد گردم است — گرگ آدم خواری اندر مردم است

هر منم گفت او ست شیطان رجیم — خواه صوفی یا اصولی یا حکیم

بهر صوفی لیک باشد این محال — نیست صوفی گر منم دارد مقال

بلکه او صوفی مقالست ای خلیل — کاینزمان بسیار باشد زین قبیل

گفت زاین رو صوفی کامل صفت — قبله ارباب حال و معرفت

ای بسا ابلیس آدم رو که هست — پس بهر دستی نشاید داد دست

حرف مرد صوفی از اینها درست — ادعا مخصوص اهل منبر است

میکند هر روز تصنیفی تمام — در مقام ادعا بهر عوام

حرف درویشان بدزدد آن فضول — تا دهد ز آنها فریب خلق گول

بود مطلب غیر ازین بیدار شو — کاروان رفتند دستوبار شو

خود تو دانی بود اندر کربلا — داغ سجده بر جبین اشقیا

بسته میشد صد صف از بهر نماز — در پی قتل خدا در ترک تاز

چون نکردی فهم این هوشت کجاست — یا اگر نشنیده گوشت کجاست

ور شنیدستی چرا جان میکنی — حیله اینها دانی و تن میزنی

یا نه آگاه ز اینها در یقین — یا نداری هیچ اصلا درد دین

شرع احمد نیست این بی واهمه — که تو بینی در میان این رمه

خورده ای جان فریب زهد و علم — زین بیان تندی میاور دار حلم

در میان صد هزاران یک نفر — نیست قلبش با خدا نیکو نگر

تو درین وهمی که خلق افزون بوند / جمله این خلق مشرک چون بوند
یا موحد ای اخی یا مشرک است / نیست دیگر ثالث اینهم مشتبک است
بود چون در کربلا ای مردکار / یکموحد در میان صدهزار
بود آنهم ای برادر عیسوی / تا تو براجماع امت نگروی
نه همین اندر سقیفه صاعده / گشت اجماع ضلالت فائده
در هزاران صد اگر هوشت بجاست / یکموحد عیسوی آنهم چراست
پس مخور ای جان فریب جامه را / واجتماع و شهرت و عمامه را
کرده هر جا باز شیطان لعین / گرم دکانی باسم شرع و دین
هست اینها جمله دکان طمع / بشنو از درویش عز من قنع
هر کسی گوید منم یعنی مبر / پیش غیر از من متاع سیم و زر
گر نباشد این مراد ای ممتحن / چیست پس مقصود از این ما و من
زین بیان گر کلک نظم سر شود / زبدة الاسرار صد دفتر شود
صحبت بیگانگان از اهل بجا / آشنا را گو حدیث آشنا

حرف

حرف آر حرف ورنه در بیان / عاریم از صحبت بیگانگان
خواند باری باو عبید سیم و زر / آن نصارا ابنزد خود عمر
کی نصارا چون تو عیسی ملتی / نیست با اسلام هیچت نسبتی
واین شهی کاینسان بخاک افتاده است / در یقین ما پیمبرزاده است
دشمن دین تو و مغضوب ماست / کشتنش هم بهر تو حق و رواست
گر تو این ساعت کشی او را شهید / هست انعامت فزون نزد یزید
گفت گر او زاده پیغمبر است / کشتن او بهر من کی در خور است
کشتن فرزند پیغمبر چرا / گو مسلمان این کند کافر چرا
چون پیمبرزاده را ناحق کشی / در تقید قادر مطلق کشی
کی نصارا نسل پیغمبر کشد / هست این کار مسلمان گر کشد
گفت پیغمبر نبوده جد او / بد مکن دل از قبول و رد او
ساحری بوده است بس کامل فنون / گشت بر ما پادشاه از این فسون
ما همه رفتیم در دینش ز بیم / ورنه خود داریم آیین قدیم

نیک تا دانی تو با اولاد او
کین باز این روست کم کن گفتگو

زاین فسون کرد آن لعین دین تباه
آن نصارا را روان در قتلگاه

وان جوان حق پرست پاک جان
داشت با خود گفتگوئی در نهان

کاین عمل گر بد نه زشت و ناحقی
چون بمن میکرد تکلیف این شقی

خود مرا بود این عمل گر سرنوشت
میشنیدم چون بشارت بر بهشت

بار الها خیر آور پیش من
تا نباشد این جوان هم کیش من

بر من ای هادی تو بنما راه راست
کن شناسای ویم گر ز اولیاست

این هدایت را بود هر بر طلب
این دعا باشد هدایت را سبب

این دعا باشد بسوی حق ایاب
هست بی شک این دعایت مستجاب

زانکه توحید تو فطری دل است
مذهب توحید را دل مایل است

این دعا با دل چو آهن دان و سنگ
خواهی ار آتش بهم زن بی درنگ

سنگ آتش گر بود دایم در آب
سلب نارش کی شود نیکو بیاب

در تو گوئی آتش آن جذب حق است
وان کجا با سنگ و آهن ملحق است

راست

راست باشد این ولی آتش نخست
سنگ و آهن تا نزاید بد بست

هست گفت آن عارف کامل عیار
سنگ و آهن مولد ایجاد نار

عون حق باد بهار است ای پسر
شاخها زین باد گردد بارور

شاخ خشکی گر نگردد باردار
نیست این کوتاهی از باد بهار

بد تری او را دعا و شد زیاد
پس اجابت نیست او را هم ز باد

این اجابت هست خود عین دعا
وان دعا باشد تری مر شاخ را

نیست داعی پس چو نبود شاخ تر
از دعا می یافت بود ار تر ثمر

باد اندر تربیت نبود بخیل
شاخ را لیکن تری باشد دخیل

شاخ خشک آن باد را گوید به پیش
چون دریغ از من نمودی فیض خویش

باد گوید نیست این تقصیر من
بی تفاوت میوزم من در چمن

قابل فیض است لیکن شاخ تر
چون تو خشکی کردی از من خشک تر

پس دعا را هست اجابت در قفا
بل بود عین اجابت خود دعا

هر دعائی بی اجابت کی بود
هم اجابت هم دعا از وی بود

هر دعا کز حق نگردد مستجاب   نه دعا تسویل نفس است و عذاب
ابد ما کو چون کشد تیغ ای سلیم   از عداوت بر صراط المستقیم
آن قضا را چون که از رب اله   گشت از روی یقین چوپای راه
حقتعالی راه را بروی نمود   صد هزارش در بروی دل گشود
یکقدم برداشت او در راه دین   بردحقش تا بمنزلگاه دین
شمس رحمت هر کرا در تابش است   یک کشش بهتر ز عمری کوشش است
کوشش عاشق چه ذره اندک است   جذب معشوق آفتاب سالک است
کوشش آمد ذره و جذب آفتاب   ذره را با آفتاب حق چه تاب
لیک آن جذبه است موقوف سلوک   هست این تحقیق حق و از ملوک
تا نخواهد حق هدایت کس نیافت   از پی تحصیل آن باید شتافت

در معنی ولو شاء لهدیکم اجمعین

گفت یزدان بر صراط روشنم   هر که را خواهم هدایت میکنم
بی ارادهٔ من هدایت کس نیافت   نور این توفیق بر جائی نتافت

زین

زین سخن گویا شنیدی بوی جبر   جبر نبود شمس باشد زیر ابر
جبر میباشد ز بخل و احتیاج   کرد حکم این عقل خالی ز اعوجاج
ذات حق را گو تو خود حاجت بچیست   پس کند چون جبر و اینجا مانیست
آن اراده حق بود جذب الاحد   کان بود بعد از سلوک ای بارشد
حقتعالی کرد ظاهر راه راست   تا نگوید هیچکس کان ره کجاست
گر هدایت بهر بعضی خواست او   مینمود انسان نه راه راست او
راه را واضح نمیکرد آن اله   هر کرا میخواست میبردش براه
پس یقین فیض هدایت هست عام   جمله را خواهد براه او لا کلام
لیک در این کسی مجبور نیست   گر بره نایند جمله دور نیست
حق بروی کس نکرده باب سد   لیک بر سالک رسد از حق مدد
در ره حق هر که بنهد یک قدم   میرسد امدادش از حق دمبدم
تا قدم ننهاد امدادش نکرد   تا نگردید یار او یادش نکرد
خواهش حق عون حق است ای امین   هر کرا خواهد کند یاری یقین

یاری حق جذبه‌های دلکش است
رهرو ازدی گرم همچون آتش است

جذب حق تا نی معین دل شود
سالکی هرگز کجا واصل شود

بیهوده حق را کسی پس ره نیافت
شمس حق بر جان گمراهان نتافت

آفتاب جذبهٔ حق بی شکوک
هست پنهان زیر آن ابر سلوک

نه قدم در راه و بر حق کن ایاب
منکشف تا گردد از ابر آفتاب

آن نصاری عود چون بر حق نمود
تافت بروی نور خورشید وجود

آن خیالاتی که بودش دام دل
منعکس گردید و آمد کام دل

هر خیالی عکس او بر دل زند
گر بود حق طعنه بر باطل زند

گر خیالی غم بود بنیان او
وسعت عالم شود زندان او

گر خیالی بد شود هم تا ابد
هرچه آید پیش او زشت است و بد

گر خیالی بسط او باشد بخیر
بد نیاید هرگز او را پیش سیر

فکر صلحت جانب تمکین کشد
وان خیال جنگت اندر کین کشد

فکر گمراهی کنی ره سد شود
چون خیال شهوت آری بد شود

چون خیال کفر آری دین هباست
کفر گردی چون خیال دین خطاست

در خیال آری چو وهم و مظلمه
میکشد کارت بظلم و دد همه

آدمی پس هست برپا از خیال
او چو پرکار است و آن مرکز خیال

چون خیال دین کنی با فر شوی
چون خیالت کج شود کافر شوی

هر خیالی کان قوی گردد بدل
اندرو گردد مخیل مستقل

آن خیالی کو بخارج گشت راست
آن خیال انبیاء و اولیاست

در خیال اولیا جز حق مجو
که فنا دارد حق بدانسان عکس او

آن خیالاتی که زایشان سر زند
در هوا همچون کبوتر پر زند

بام خود را تا دارد در نظر
پر زنان گردد در آنجا جلوه گر

مینشیند خوش ببام خویشتن
می نیفتد جز بدام خویشتن

چون بدام خود فتد عکس حق است
از هوای حق ببام حق نشست

شد خیالش عکس و دام معنوی
کرده تحقیق این بیان را مولوی

آن خیالاتی که دام اولیاست
عکس مه رویان بستان خداست

ای علی رحمت ای آرام دل   ای خیال روی خوبت دام دل
تا دلها در خیال تست بند   دل بریدیم از دو عالم یکزند
مرغ دل گاه ار پرد از دام تو   مینشیند باز هم بر بام تو
این کبوتر را که پرش دوختی   چون رود زین بام کش آموختی
گر هوا گیرد هواگیر تو است   هم هوایش دام تقدیر تو است
گو ببر آن مرغ دست آموز را   باز بر بامت کند شب روز را
هر کبوتر کو ز برجی دانه خورد   در هوای آن کبوترخانه مرد
دانهٔ ما جذبه پی در پی است   تا بود این دانه دل بندی است
در تو تا دارم سراغ دانه من   میپرم گرد کبوترخانه من
اینهمه نقل است چه مرغ و چه بام   از غمت نه دانه میدانم نه دام
غرق بحر غم بود دایم دلم   نه خیال ره نه فکر منزلم
از غم عشقت دل بکینه ام   گشته نصرانی بدیر سینه ام
از مشاغل بت پرستی کار اوست   روی تو بت موی تو زنار اوست

از بت و زنار پیش آمد سخن   زان نصارا داستان بشنو ز من
جان پاکش در مناجات و نیاز   بود زان اندیشه با دانای راز
در تکلم بود جانش با اله   همچنین تا آمد اندر قتلگاه
قتلگه چون بود دل اهل شهود   اندر آن دل جلوه گر نور وجود
جلوه گر چون دید انجا ذات حق   عقل در وحشت گشت یکجا مات حق
گفت با خود عیسی است این بیمثال   زانکه جز او در نشاید این جلال
شاه گفتا نور وحدت ظاهر است   من نیم عیسی ولی او حاضر است
چونکه چشم دل گشود آن مرد راه   دید عیسی را ستاده پیش شاه
مر مسیحش بهر حل مشکلی   گفت بذا ربی ار صاحب دلی
بنده ام من اوست رب و خالقم   خلق را از وی نبی صادقم
ای نصارا گر براهش جان دهی   دست جان بر وی پی پیمان دهی
حی و قیومی و بر حق زندهٔ   عیسی است از بندگانش بندهٔ
کرده گر ترک سر گوئی هلا   سرفرازم در میان انبیا

میتوان دادن براه حق سری / که شود زو مفتخر پیغمبری
ای نصارا چون توئی از امتم / از تو آن زیبد که نهی خجلتم
حاضرند اینک تمام مرسلین / تا که را بینند مرد راه دین
احمد مرسل که شاهنشاه ماست / از نخستین تا ابد همراه ماست
حاضرست و میکند بشنو ندا / کز خلایق کیست دیگر یار ما
ما ز خجلت سر به پیش افکنده ایم / نزد او از هست خود شرمنده ایم
ای نصارا گوش بگشا یکزمان / زالعطش بشنو خروش کودکان
این یتیمان اهل بیت احمدند / برگزیده ذوالجلال سرمدند
سنگ صحرا زین صدا آمد بجوش / چون دل عاشق بجوش شد زین خروش
اینهمه پیغمبران محتشم / که فزون دیدند از امت ستم
رهبری را بر سر راه آمدند / بر ظهور عشق این شاه آمدند
این شریعتها که هستند از کرم / انبیا در ملک باشد نظم شاه
نظم ملک از بهر حفظ دولت است / ورنه در ملک این نسقها کلفت است

دولت

دولت حق عشق شاهنشاه ماست / رهرو بی عشق غول راه ماست
انبیا را شرعهای صادقه / هست چون رؤیای صادق ای ثقه
هر چه می بینی تو اندر خواب شرع / عشق را تعبیر آن دان اصل و فرع
گر نه عشقت در شریعت جاذب است / شرع حق آن نیست خواب کاذب است
در شب غیبت که خورشید مسیح / محتجب بد نکته بشنو ملیح
دیدی اندر خواب شرع مستطاب / که قرینی در فلک با آفتاب
هست خود تعبیر خواب صادقت / اینکه شد بیدار جان عاشقت
خود توئی تعبیر خواب خویشتن / در فعال خود ثواب خویشتن

در نصیحت صورت پرستان بی شریعت که باسم شرع اکتفا نموده و از معنی بیخبرند

ای اخی بر خود تنیدن تا بکی / خواب بی تعبیر دیدن تا بکی
شرع حق مانند حلم مؤمن است / شرع باطل خواب نفس رهزن است
عشق باشد غایت شرع رسول / شرع بی عشق است و هم نفس غول

برده غول نفس از راهت بخواب / دیده را بگشای و بر ره کن ایاب
تو در آن وهمی که خوابم صادقست / دل بشرع مستقیم واثق است
این خیالت همچو شرعت ناقص است / شرع حق جو کین نه شرع خالص است
این خذف را ای اخی گوهر مخوان / شرع خود را شرع پیغمبر مدان
این شریعت کز دیت سرشته است / هست آن شرعی که نفست هشته است
هرچه خواهد نفس دونت ای دنی / شرع حق دانی و بروی موقنی
وانچه در شرعت خلاف نیت است / در شکت افتی کین برون از حکمت است
هرچه آید ناگوارت در مذاق / کرده بر تو مصطفی تکلیف شاق
اینکه کاهی سهل گردد پیش تو / عادتست و هست عادت کیش تو
نیست فعل عادتی را اعتبار / تو مکن بر دین عادی افتخار
هرچه عادت گشت در دین آفت است / شرع پیغمبر نه شرع عادت است
شد چو عادت شرع بهر آن گروه / آمدند از حکم شرع اندر ستوه
لاجرم چون شد ولایت حکم دین / غیر عادت بود آن بر منکرین

بر منافق صعب آمد امر حق / هر کسی میزد بر آن بس طعن و دق
نی بظاهر بلکه اندر پرده قوم / ژاژ خواندند آن نماز و حج و صوم
زانکه دیدند آن ولایت در عمل / هست شرط شرع و دین بی بدل
شرع احمد بودشان ظاهر بدست / لیک در باطن شقی و بت پرست
آنچنانکه گفت زندیقی حرون / کاین سخنها جمله ژاژ است و فسون
خمر خورد او روز در ماه صیام / گفت مجنونست آن عقل تمام
دید چون آمد بهوش او کشتنی است / گفت بودم مست و حد بر مست نیست
خمر را هم خورده بودم نیمشب / توبه خواهم کرد زان ترک ادب
گفت در مستی خمر او ناسزا / دیگران از مستی عجب و ریا
احمد از اقرارت از پیغمبر است / امر و نهیش چون ترا آنی باور است
گفت گر او صوم و حج را پاس داد / وست هم گفت او ز حق الناس داد
نهی منکر را اگر گفت ای سلیم / نیست چون در نهی او مال یتیم
گر غنا در شرع او شد ناپسند / هم ریا گفت آورد در دین گزند

شرب خمر ار گفت باشد عار خلق / گفت هم نبود روا آزار خلق

خمر اگر دار حرام آن پاک نام / گفت به خمر است از مال حرام

کرد گر امرست بتهلیل از کرم / هم حذر کن گفت از شرک و منم

شرک اعظم تر مدان از ما و من / هر منم گفت اوست ابلیس زمن

حرمت عالم اگر گفتا رواست / عالم بدین هم او گفتا بلاست

گفت اگر او با جماعت کن نماز / هم ز کبر و کینه کن گفت احتراز

غیبت ار فرمود در دین ناروا است / حب دنیا گفت راس هر خطاست

آن ترا در طبع چون شد سازگار / وین یکی آمد در مذاق ناگوار

همچو تکلیف ولایت کان زمان / ناگوار آمد بطبع مشرکان

گشت آن تکلیف چون حکم رسول / مشرکان کردند ز آن معنی نکول

بعد پیغمبر معاین فرقه / در بحار کفر و عصیان غرقه

دفتر پیشینیان کردند باز / گشت جنگ جاهلیت فاش ساز

خودسر و خودکام بر منبر شدند / غاصب حق سرکش از حیدر شدند

تا ز غصب حق سلطان ازل / دین پیغمبر مگر یابد خلل

آنکه زین اسلام جز صورت ندید / خار تیر پیشش چنین در دل خلید

که شود گر ز آل عثمان کس امیر / میشوند آل علی بیشک اسیر

شمع دین خاموش گردد از دمشق / بیخبر کان روشن است از نور عشق

جای زینب گر که در ویران شود / یا سوار ناقهٔ عریان شود

سوی شام و کوفه بی معجر رود / شرع را بنیاد محکم تر شود

هرچه افزودند بر اصرار خویش / عشق حیدر کرد آخر کار خویش

اهل باطن آمدند اندر جهان / یافتندی تربیت زان دودمان

سینها ز انوار حق شان منجلی / خلق را خواندند بر عشق علی

دعوت اهل طریقت شد عیان / هر کسی شد در ولایت امتحان

بر خلایق باب عرفان باز شد / هر سعیدی از شقی ممتاز شد

همچنین هستند هر دو ای فقیر / اهل باطن امتحان کلب و شیر

خویش را با خلق هم صورت کنند / بر ولایت باطنا دعوت کنند

مینمایند از وطن گاهی سفر بر ظهور خیر و شر در بحر و بر
تا اگر یک ذره خیری زان میان در کسی باشد شود فاش و عیان
هر که گردد طالب آن مرد حق هست ظاهر کش سیه نبود ورق
وانکه سرکش زامر آن مرد حق است شد دلیل آنکه شر مطلق است
نیست خیری در وجودش یک تسو هست زان قومی که میدانی تو او
ای اخی کن تیز هوش خویش را نیک بشنو صحبت درویش را
هوش خلقان گر که بد یکجا بجا غصب حق مرتضی میشد کجا
چونکه هوش آن خلایق مرده بود زنگ غفلت فهمشان را خورده بود
لاجرم نام رسول اللهشان بود ورد و غول میزد راهشان
تو مشو زانقوم کین نادانی است دین بدست آور که دنیا فانی است
حب دنیا قلبها را خسته داشت هوش آنها مردها را بسته داشت
هوش مردم گر بجا بد رایگان میشدی محراب کی جای سگان
منبر احمد سریر کینه هم نردبان روبه و بوزینه هم

جمله میدیدند خلق آن مظلمه کس نیامد در خروشش و واهمه
واشریعت کس نگفتا زین جفا ور بحق میکرد حکمی مرتضی
زان یکی که هست از زهرا فدک بد صدای واشریعت بر فلک
این زمان هم گر فقیری پاک دلق نکتهٔ عشق علی گوید بخلق
بین چسان غوغای واشرعا بپاست گفته صوفی کفر و خون او هباست
حرف او خواهد شکست از شرع سد بایدش اخراج فرمود از بلد
کس نگوید در باطل او چه سفت جز ز عشق مرتضی حرفی نگفت
صحبت صوفی جز از حیدر نبود بر خلاف شرع پیغمبر نبود
حرف او در شرع حق نبود خلاف جز که در شرع شما باشد گزاف
کفر صوفی آن صفای نیت است منکر عجب و ریا و غفلت است
الغرض بگشای گوش ای مرد کار دل ز دنیا بر کن و شو هوشیار
این شریعتهای بی مغز و اصول شرع دلخواه است نه شرع رسول
مغز شرع مصطفی عشق علی است مغز را هشتن ز شرک و احولیست

گر بدل داری ولای مرتضی تو مکن بر صورت شرع اکتفا
چه اکتفا کردند بر شرع فقط راهشان در کام اول شد غلط
زانکه آن اسلام پاک مستطاب بود موقوف ولای بوتراب
وان رمه کردند نقض عهد او زهر شد در کام ایشان شهد او
شرع ظاهر صورت بیجان بود وین ولایت معنی ایمان بود
صورت از معنی پذیرد کاملست ور ندارد معنی او بیحاصلست
مصطفی کو خلق را در راه خواست دامن آمال را کوتاه خواست

در معنی کریمهٔ و ثیابک فطهّر

رو بخوان طهّر ثیابک را تو باز حمل آن را لیک کم کن بر مجاز
صورت آن جامه کوته کردنست معنی آن زارزوها مردنست
جامه کوته بود دور از دنس رجس باطن چیست آمال و هوس
رجس ظاهر زود زایل در گذشت وین نگردد پاک تا تن پی نگشت
آن طهارت جامه یعنی دار دور از دنس وین دامن از لوث غرور

جامه را کوتاه شاید زود کرد آنکه بشکست آمال خود را جود کرد
فهم قصر جامه را داری تو لیک فهم قصر آرزو نیست نیک
همچنین دان جمله احکام شرع صورتش را هست جانی ز اصل و فرع
مر وضو را هست این معنی که باز دست شو از خلق و با حق کن نیاز
تا نشوئی دست از خلق ای عمو مر ترا نبود کمالی در وضو
در شریعت بر تو شد حکم وضو که بشوئی وقت سجده دست و رو
وان بود حکم ولایت گر نیاز باز شوئی دست از خلق مجاز
لیک گر بر ترک شرعت زهره است از ولایت جان تو بی بهره است
زانکه معنی راست بیشک صورتی ترک صورت گر کنی در آفتی
صورت بمغز و معنی ممکن است معنی بی صورت اما موهن است
از شریعت هر کرا نبود فروغ در ولایت دعویش باشد دروغ
زانکه از حق این دو با هم توام اند یکدگر را در مدد مستلزم اند
معنی کافور دستر زنجبیل گفت بقرآن گفت آن رب جلیل

شرع احمد دان ولای مرتضاست
در سلوک و جذب هم خوانی رواست

جذبه گر نبود سلوکت را ز پی
میرسی از ره تو بر مقصود کی

در سلوکت رفت و شد جذبت مدام
محترق گردی و گردد کار خام

شرح این اجمال گفتم پیش ازین
بر تو در ایاک نعبد نستعین

نستعین یعنی چه در راه آمدم
در سلوک از حق اعانت بایدم

چون اعانت خواست مرد ره سپار
در طریق بندگی از کردگار

بیگمان در خواب شرع با نسق
راست گردد آنچه بیند مرد حق

در تمامی مطلب نصارا و راه یافتن او بمقصد اصلی
بدعوت حضرت عیسیٰ

ای نصارا خواب عاشق صادقست
جانت بر رؤیای صادق لایق است

آنچه میدیدی بخواب اشرع ها
یافت گت تعبیر برکش تیغ لا

رو بمیدان نفی غیر یار کن
هر چه را غیر از حسین انکار کن

شد جهاد اکبرت کامل عیار
بر جهاد اصغر اینک دل سپار

خود شدی عین حق ای کامل ادب
گرچه بودی قتل حق را در طلب

تو ضیاء شمس بودی در ازل
ضوء نکشد تیغ بر شمس اجل

رو که در فردوس اعلی مرتبت
گرد جان خواهد نثار مقدمت

رو که از اول خدا یار تو بود
فیض آخر دم سزاوار تو بود

نک که شه برخاسته بود از مقام
وقت خلوت بود و بشکسته سلام

رو بخلوت از سلام عام داشت
هشته تیغ و فکر چنگ و جام داشت

شاه عالم رو بخلوت کرده بود
رو که دولت بر تو رو آورده بود

رو که وقت بذل و بخشش بود تنگ
بد بلند از خلوت شه بانگ چنگ

برکس ایندم فیض شاهی کم رسد
فیض این شه تا باخر دم رسد

بلکه فیض او نگردد منقطع
زو شوند اشیا بهر دم منتفع

لیک این فیضی که بردی نک تو زو
نیست فیضی که کند بهر که رو

رو که بر تو ختم گشت این داوری
همچو بر ختم رسل پیغمبری

فطرتت چون بود پاک از هر خلل
حق رسانیدت باکسیر ازل

گرچه این مخزن پر از اکسیر بود / بر تو هم زر زود امّا دیر بود
هست حالی تا نگاهش بر کهی / ایستاده بر در خلوت بپای
بر کمر زن دامن مردانه را / پاک روب از گرد هستی خانه را
نردبان کن عشق شاه خوب چهر / همچو احمد کن گذار از نه سپهر
پیش شاه ذو الجلال و سلطنه / زن بدریای مخالف یک تنه
تا دعای شه ترا آید ز پی / زین دعا کردی وجود لا بشی
لا بشیئی با خدا پیوستن است / در تعین دل مطلق بستن است
چون وجودت بند شرط است ای جواد / لا بشرط شیئی کردی زین جهاد
رو که دارد شاه عالم انتظار / کت بنی بیند سر اندر کارزار
رو که باید پیکرت در رستخیز / گرد از شمشیر عدوان ریز ریز
شد نصارا چه آگه از تکلیف عشق / هم مخلع جانش از تشریف عشق
سوی میدان بلا مردانه تاخت / در ره حق جان و سر مردانه باخت
بر وجود غیر تیغ لا کشید / جان بجانان داد و سر ز الا کشید

گرد پاک از گرد هستی خانه را / در سرای دل برون بیگانه را
رو بوحدت کرد و از کثرت گذشت / بلکه او خود کعبهٔ توحید گشت
ای اخی تا هست با خود خویشیت / بهره یکجو نیست از درویشیت
بل کمال فقر آن است ای رهی / کز خدا و خود نماند آگهی
از جنید آن بحر توحید ای رفیق / نکته بشنو چو هوش او دقیق
گفت باشد نزد من درویش آن / کز خدا را هم نداند این بدان
ذکر تو تا لا اله الا الله است / نی دل از توحید حقت آگه است
کرده تهلیل غیر حق یقین / زانکه از وهم است و حق نبود در این
سازد این تهلیل از شرکت خلاص / نی ز شرکی که رهند از وی خواص
شرکت باطن غیر شرکت ظاهر است / عقل عامه زین معانی قاصر است
روی حرفم نیست اینجا با عوام / بلکه باشد با فقیر با مقام
تو ز تهلیل ار بجز فهم موقنی / نی موحد بل بظاهر مؤمنی
هست تهلیل حقیقی آنکه ذات / گردی اندر بحر جمع و نور ذات

حکایت شیخ شبلی رحمة الله علیه و الله گفتنش در نزد حضرت جنید نور الله روحه

شبلی اندر نزد شیخ دین جنید ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ الله وارسته از هر شرط و قید
گفت الله گفت شیخ پاک دل ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ از چه بردی نام او را نزد خلق
غایب از چشم تو گر آنحضرت است ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ذکر غایب در شریعت غیبت است
هست غیبت نزد اهل دین حرام ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چون کنی فعل حرام ای نیکنام
ور که حاضر باشد آوردن بلب ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نام حاضر را بود ترک ادب
این بود سر فنای فی الوجود ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ تا چنین فانی نگردی نیست سود
هست فانی آن بر اهل نظر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کز فنای خود ندارد هم خبر
گرچه سالک از عمل یابد مقام ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چشم پوشید از عمل باید تمام
چیست آن ترک عمل سر فنا ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کردهای خود نهادن زیر پا
گفت رند رسته از خوف و رجا ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ترک ترک هست آن فنای فی الفنا
چونکه سالک کرد اتمام عمل ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نسخهٔ اعمال افکند از بغل

شد چو فانی زان عملهای نکو ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کی شود اعمال او ملحوظ او
این بود ترک عمل گر بنده‌ای ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نی که مانی از عمل تا زنده‌ای
تا نه پنداری که گویم ای دغل ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چون شوی واصل بترک عمل
هر کرا این اعتقاد است ای ثقه ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ هست او زندیق و حرفش زندقه
بلکه هست این ترک اعمال ای پسر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کت نماند آن عملها در نظر
تا با عمالست چشمت گمرهی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بندهٔ خویشی تو نی عبد اللهی
بر عمل زن پای و عبد الله باش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ باز مکن ترک ترک و شاه باش

در بیان شهادت عبد الله بن الحسن

بر لبم چون نام عبد الله رفت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ هرچه جز عشق از نظر ناگاه رفت
وقت میدان داری عبد الله است ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کو برادرزادهٔ شاهنشه است
در کنار عم خود کشت او شهید ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ معنی ترک عمل زو شد پدید
اندر اینجا نیک تحقیقی مراست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چون بفهم راز توفیقی مراست
زین مقام اما نگویم با تو راز ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ حمل آن ترسم نمائی بر مجاز

زانکه تا اینجا نیاید وهم تو   پس نگویم تا نلغزد فهم تو
چون بنای فهم بر دخل است و خرج   فهم بی دخل است کارش خرج و مرج
بر تو فهم انداخت زاوّل سایه‌ای   بی عوض شد خرج و نک بی‌مایه‌ای
کردی‌اش از صرف دنیا بی‌عوض   جوهرت بیهوده شد خرج عرض
هر زمان داری تو فهمی را بکار   چیست حال خرج بی دخل ای عیار
گفت آب از بحر اگر بیرون کنی   بی عوض آن بحر را هامون کنی
از دهانت نطق فهمت را برد   گوش چون نگشاست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت   میگشاید آب فهم مضمرت
پس مرنج از فهم تو گویم کج است   اندر ادراک حقایق معوج است
زانکه مایهٔ فهم خود را ای دنی   خرج دنیا کرده‌ای و کودنی
گر نگردد باور این گفتنت هوش   حجتی آرم گرو گردی خموش
گفت عقل است آن بحر نوال   کاردت در بندگی ذو الجلال
هم از آن کسب جنان کردن توان   عقل نبود آن گفت آرد در زبان

این

این زیانت بس که دنیا پیشه‌ای   بهر دنیا در هزار اندیشه‌ای
عقل خود را گر که خواهی زنده باز   پیش حکم عقل کل شو بنده باز
تا کند تأییدت او در عقل و فهم   هم بری از قسمت ادراک سهم
وقت تنگ است ار نه میدادم تمام   در کف فهم تو زین معنی زمام
سوی مطلب رو که عبدالله عشق   هشته جان بر کف براه شاه عشق
مانده بود از همرهان ممتحن   در سرادق یادگاری از حسن
بر سراغ عم خویش از خیمه‌گاه   آن زمان انداخت در میدان نگاه
دید دارد قصد قتل ذوالجلال   ابتری یا هست گفتا این خیال
در بنا شد هم خیالی بازی است   حق اسیر باطل از دمساز نیست
یا ز نقش معنی این هم صورتست   هم ز مستیهای آن می حالتست
یا که جنگ خر فروشانست باز   تا نیفتد مر برون از پرده راز
تا تو پنداری که صورت فانی است   هر چه زان دارد زوال امکانی است
آری آری بی تغیر ذات هوست   وانچه گردد منقلب مخلوق اوست

ای که صد دل از نگاهی برده‌ای | جور کم کن چیست حرف مردهٔ
روز اول کز غمت آشفته‌ام | پیش تیغت ترک هستی گفته‌ام
اینکه گاهی صحبت از ره میکنیم | رهروانرا از ره آگه میکنیم
تاره عشقت چسان باشد دقیق | مو شکافست آنکه آید در طریق
ورنه خود مجذوب مجنون پیشه‌ام | کشته خورد از سنگ عشقت شیشه‌ام
نی خبر از ره نه از منزل مراست | نی خیال جان نه فکر دل مراست
بین چگوئی رهنما موی من است | راهبر گاهی و گاهی رهزن است
بر کرا خواهم کشم در راه عشق | چون بمیدان جان عبدالله عشق
بردویدا از خیمه بیرون با شتاب | زیبد این آری ز نسل بوتراب
شیر بچه ار کبیر است ار صغیر | نیستش از فطرت شیری گزیر
دید او را شاه عشاقان ز دور | چون چنان در وجد و حال عشق و شور
بانگ زد کی اهل بیت بی پناه | باز گردانیدش اندر خیمه گاه
مرکه زینب رفته است از هوش باز | کز قفس پرواز کرد این شاهباز

کرده روی از فرق یار جمع دات | گشته یاور از غم قطع حیات
نیست زینب وقت اندوه و غمت | باز بر او را بخیمه ماتمت
بایدا اینها را پرستاری کنی | نی که اول خویش را عاری کنی
من سپردم بر تو آل خویش را | واگذار این ماتم و تشویش را
بر بخیمه باز عبدالله را | هم بیفکن دامن خرگاه را
جمع کن بر دور خویش اطفال من | تا نه بیند کس بمیدان حال من
جمله را در خیمهٔ زین العباد | ساز جمع و ده تسلی از وداد
جمع کن اطفال را کاید سپاه | مینزنند آتش یقین در خیمه گاه
چشم از زهرا یقین خواهند دوخت | خیمهٔ دین را یقین خواهند سوخت
تو بجمع کودکانم ضامنی | تا نسوزد معجری در دامنی
رام رشته زینب دوید از خیمه بر | تا برد او را بسوی خیمه در
چشم او بگرفت با حیف و دریغ | تا نه بیند غم خود را زیر تیغ
خواستش بردن بزور و التماس | نی بزور عشق کز زور و حواس

زور عشق از زور حس چربد یقین
حس بود مغلوب آن زور آفرین

کی برد از باده زور کوزه دست
زور باده کوزهٔ حس را شکست

عشق آمد زور عبدالله فزود
مرورا از پنجهٔ زینب ربود

میکشیدش زانکه او با زور تن
ورنه زینب عین عشق است ای حسن

عشق او با عشق عبدالله کمست
عشق را دو خواند هر کس مشرکست

حس زینب میکشید اندر سراش
عشق زینب سوی میدان بلاش

شیوهٔ حس کوشش و دمسازیست
پیش عشق آن کوشش حس بازیست

سوی زینب بانگ میزد شاه عشق
کش چهل کاید بقربانگاه عشق

از برون میکرد آنشاه این ندا
وز درون میگفت عبدالله بیا

از برون میزد صدا کو را بگیر
وز درون میکرد جذبش عشق پیر

کرد چون افزود زور باده را
از کف زینب رها شهزاده را

زور حس را هست حدی در قرار
نیست زور عشق را حد و عیار

زور عشق است آنکه جسم خاک را
برد و زینت داد ز افلاک را

درغلبه

در غلبهٔ وجد

باز یاران جذب عشق آورد زور
بر سر سودائیم افکند شور

باز یاران یارم آمد در عتاب
کرد بنیاد حواسم را خراب

باز یاران کرده زه تیر خدنگ
با دل سرگشته دارد روی جنگ

باز یاران از کلامش بوی خون
دل شنید و شد بحجر غم درون

باز بر دل غمزه اش ناوک کشید
جنگ او بر جای بس نازک کشید

باز با دل حرفهایش خونی است
دل ز غم گویا دگر ها مونی است

گاه خاید لب گهی تابد کمند
که حدیث از قتل گوید که کمند

دوش پیغامی ز قهرم گفته بود
می ندانم بر چه عزمی خفته بود

در دل او کینهٔ من بود دوش
زانکه خواب آلوده دارد قهر و جوش

دوش از قهرش نبرده هیچ خواب
کامدار خواب سحر با این عتاب

خواب میریزد مدام از نرگسش
تا بخواب قهر بیند هر کسش

اینکه گیسو را همی تابد برم
باز خواهد کز فسون پیچد سرم

ای سرم قربان تیغ تیز تو ‌ ‌ ‌ جان فدای غمزهٔ خونریز تو

گر ز هست من ترا باشد ملال ‌ ‌ ‌ قهر را اهل خون من باد حلال

تو بقهر از بهر کین من مباش ‌ ‌ ‌ کیستم من نقش قهر از دل تراش

قابل قهرت نه خون عاشق است ‌ ‌ ‌ بل نه جان هم بر عتابت لایق است

قهر را بگذار و جور افزون نما ‌ ‌ ‌ دل بدست تست بارش خون نما

دل نخواهد داشت از جورت گله ‌ ‌ ‌ گو بزنجیر تو دارد حوصله

شرح این بگذارم و پویم همی ‌ ‌ ‌ تا ز تزویرش سخن گویم همی

گفته بود او با دل دیوانه دوش ‌ ‌ ‌ بندمش فردا به بند اما خموش

راز را گر محرمی بنهفته گیر ‌ ‌ ‌ آنچه بشنیدی ز من نشنفته گیر

گفت عمداً این سخن را با دل او ‌ ‌ ‌ تا ز دل جوید بهانه عاجل او

زانکه میدانست اسراری که راند ‌ ‌ ‌ دل بمن بی گفتگو خواهد رساند

گرچه دایم دل اسیر دام اوست ‌ ‌ ‌ خفیه بر من حامل پیغام اوست

حرف او را دل بمن آهسته گفت ‌ ‌ ‌ گفته بود او فاش و دل سربسته گفت

همه

همه شب هی زد که شو هشیار باز ‌ ‌ ‌ یار یعنی بر سر قهر است و ناز

با دل امروزش بود زین ره عتاب ‌ ‌ ‌ گرچه کردی راز ما را بی‌حجاب

گویم او را من که دل غماز نیست ‌ ‌ ‌ خود تو دانی کو بمن دمساز نیست

آید ار گاهی بجوشش از سادگیست ‌ ‌ ‌ جوشش آواز کان ز آزادگیست

او اسیر طرهٔ طناز تست ‌ ‌ ‌ چون نسپرد زانکه در پرواز تست

سال و ماه از وی ندارم من خبر ‌ ‌ ‌ تا چه آن سرگشته را آید بسر

گوید او کت زان منافق کین کشم ‌ ‌ ‌ کینه زان دیوانهٔ بدبین کشم

آنقدر تابم کمند طره را ‌ ‌ ‌ تا کشم خون آن منافق حجره را

تا میان ما خود این افسانه رفت ‌ ‌ ‌ دل شنید و از خود آن دیوانه رفت

تیز تا میکرد تیر غمزه را ‌ ‌ ‌ دل بلام خویشتن زد همزه را

غمزه افتاد از پیش و در پیش رفت ‌ ‌ ‌ تا بشهرستان لا درویش رفت

زین سفر دیگر نخواهد گشت باز ‌ ‌ ‌ عمر او کم بود و آمالش دراز

تا چه آرد آن جفا جو بر سرش ‌ ‌ ‌ مژده بخشد بر غریبی دیگرش

زانکه باشد گرچه با دل کینه جو / لیک هم یار غریبانست او

دل بود تا با صفی خویش کند / شد چو با او شاد و ممنونش کند

کو ز غیرت چنگ عشقی کرده ساز / تا ید او در دل توئی تا دلنواز

تا تو پنداری نهان آن دلبر است / چون شدی غایب ز خویش او حاضر است

حکایت شیخ ابوالحسن نوری رحمه الله علیه و شرح حال خود گفتن با شیخ جنید قدس الله اسراره

شیخ نوری گفت روزی با جنید / حرب من سخت است بر نامم رقید

هست سی سال آنکه او را طالبم / چون شود حاضر من از وی غایبم

غایبم تا آنکه او حاضر بود / چون شوم پیدا من او غایب شود

هرچه نالم کین بود رنج و محن / گوید او باید تو باشی یا که من

تا تو هستی من نیم ای مرد کار / چون تو گم گشتی شوم من آشکار

با مریدان گفت شیخ باشکوه / حیرت درویش این است ای گروه

در تحیر مانده سی سال است او / گشته جانش واله و حیران هو

وجد و شوقش بگرید د اشتیاق / طاقتش با آنکه انسان گشته طاق

گفت پس با او امام اهل شور / چونکه آن شاه است قهار و غیور

غیرتش نگذاشت غیری در جهان / نیست او تا هست غیری در میان

غیر کبود هستی موهوم نیست / غایب است او تا که این معلوم نیست

آنچنان کن که چه پیدا چه نهان / جمله او باشد تو نبوی در میان

آنچنان گم شو که عین ما شوی / خود تو او باشی اگر پیدا شوی

چیست ما اثبات نفی اندر نعت / چونکه ما گشتی بگنجی در صفت

آنکه ما شد دائم او پیدا بود / غیر الا نیست گرچه لا بود

بر صفاتی کی شود موصوف او / کل شیء گفت هالک غیر هو

در بیان آمدن مرید شقیق بلخی بزیارت سلطان العارفین ابا یزید بسطامی و جرح فرمودن آن مقتدای اهل یقین صفت توکل را که شقیق گرفتار آنحالت شده بود نکته کمال التوحید نفی الصفات را اینجا دریاب اگرچه توکل صفت بنده است و مقصود از نفی الصفات صفات حق است

اما تا سالک نفی صفات خود که آنرا عارفان تعینات کونیه خوانند نکند بفنای فی الصفات نرسد و تا فنای فی الذات نگردد بنفی التعینات که کمال توحید است و آنرا مرشدان طریقت تعینات الهیه نامیده اند نرسد زیرا که عین ثبوتی او هنوز در حضرت علم برقرار است

کرد عزم حج مریدی از شقیق   گفت شیخش رو به بسطام از طریق
هم زیارت کن شه آگاه را   بایزید آن پیشوای راه را
چون به بسطام آمد از راه آن فقیر   گفت شاهش در سلوکت کیست پیر
گفت پیر من شقیق پاک خو   گفت از توحید میگوید چه او
بر توکل گفت او بنشسته است   جان و دل را بر توکل بسته است
گوید ار هم آسمان و هم زمین   گردد آن فولاد و سنگ آهنین
نه ببارد ز آسمان بی اشتباه   نه بروید از زمین هم یک گیاه
خلق عالم هم عیال من بوند   بر توکل مر مرا ناید گزند
گفت شیخ اینست اعظم مشرکی   صعب بی دینی و کافر مسلکی

گر یکی گردد کلاغی بایزید   تا بدیدش گر شهر این مشرک پرید
گو چه کردی باز او را بر دو نان   تو مکن زین پس خدا را امتحان
هل توکل را و بهر سد جوع   نانی از هم جنس خود جو با خضوع
ورنه از شومی تو بی گفتگو   بر زمین آن شهر خواهد شد فرو
آن جوان برگشت زین گفتار تلخ   یکسر از بسطام سوی شهر بلخ
گفت جمله با شقیق از بایزید   آنچه در بسطام او دید و شنید
گفت شیخش باز در بسطام رو   سوی آن سلطان شیرین نام رو
گو بوی چونی تو این است از شقیق   تا شود حال تو سرمشق فریق
باز رفت از بلخ بر بسطام مرد   بر سراغ حال آن سلطان فرد
گفت میگوید شقیق نیکنام   گر من اینسانم تو چونی در مقام
گفت شیخ این صعب تر نادانئی   در صفت هرگز نباید فانئی
بایزید اینست یعنی هیچ نیست   نیست چون موصوف وصفش کو تو چیست
قطره چون افتاد در دریا کم است   وصف او خود عین وصف قلزم است

این سخن را مرد آنجا نامه کرد — شد به بلخ و شرح بر علامه کرد
گفت چون شد آگه از معنی شقیق — راست فرموده است آن بحر عمیق
بد توکل شرک وا زمن گشت فوت — در زمان گفتا شهادت وقت موت
بایزیدم نقش شرک از دل سترد — پس شهادت گفت و در دم جان سپرد

در تمامی شهادت جناب عبد الله ابن الحسن علیه السلام

این سخن بیرون ز وهم است ای پناه — تاخت عبد الله سوی قتلگاه
دید خنجر هشته دیو واژگون — بر گلوی شاه دردش شد فزون
دست او بگرفت کی دیو عنود — که نکردی در ازل حق را سجود
گر نه مسجود تو ابلیس دغاست — داغ سجده بر جبینت پس چراست
گر نه این آثار سجده باطل است — چون دلت بر کشتن حق مایل است
گر دم از الله اکبر میزنی — از چه بر الله خنجر میزنی
با جماعت صبح میکردی نماز — نک بقتل حق بود دستت دراز
سجده ابلیس کردی ای دبنگ — گرچه دارد هم عزازیل از تو ننگ

سجده حق گر نکرد او از انا — تیغ هم نکشید ظاهر بر خدا
تو نکردی سجده حق را و تیغ — بهر قتل حق کشیدی بی دریغ
خاک بر فرقت که شیطان دوده — عار کفر و ننگ شیطان بوده
تو نتیجه فعل شیطانی یقین — من نتیجه فعل شاهنشاه دین
تو نداری باز دست از قتل شاه — من نگردم زنده باز از قتلگاه
تو نخواهی داشت دست از کشتنش — من نخواهم داشت دست از دامنش
صورت عشق صفی عبد الله است — صورت ابلیس شمر گمره است
گشت ظاهر حقد ابلیس عدو — مظهر حقدش توئی بی گفتگو
بست صورت فعل نیک بو البشر — مظهر عشقش منم بی شور و شر
فعل شیطان رانده حضرت بود — تا ابد از حق برا و لعنت بود
مورد رحمت بود فعل صفی — زانکه شد عهد امانت را وفی
آدم اول که فعلش بند گسست — این شه است و بو البشر زو بنده است
عشق مطلق آدم اول بود — چشم مشرک گر نبیند احول بود

فعل نیک آدم اول منم
پیشتر زین شاه باید کشتنم

آنچه این شه کرد در صحرای عشق
ریخت از دامان به پیش پای عشق

در نظر ناورد و کم گو کار خویش
کرد پنهان عهد با دلدار خویش

تا بیاموزند ارباب سلوک
رسم و راه بندگی را از ملوک

منت پس از قتل عبدالله گزیر
در کنار شاه بی مثل و نظیر

آن زنی در دامن شاه زمن
سر قتلش را نگویم با تو من

زانکه گفتم منت فهمت مستقیم
خود بیابد گر بود فهم سلیم

اینقدر گویم اگر هوشت بجاست
بین که لطف نام عبدالله کجاست

وقت قتل شه چرا جان باخت او
در سرادق سوی میدان تاخت او

حکایت

شیخ درویشان جنید ممتحن
روزی از توحید میگفتی سخن

رهروی برخواست کی عالی مقام
من نیابم آنچه گویی در کلام

فهم من بر درک رازت نارس است
گفت آن فهمد که از خود مفلس است

زیر

زیر پا اهل طاعت صد ساله را
تا بیابی سر سرو لاله را

چون چنین کردی تو از خود مفلسی
هر چه را گویم بگفته آن رسی

گفت هشتم زیر پا اعمال خویش
هم بسر بردم راه بر آمال خویش

گفت سر را هم بزیر پا گذار
گر نیابی پس ز من دانای عیار

چیست دانی حاصل حرف الفقیر
گر وصال دوست خواهی رو بمیر

تا نمیری از خود و از ما خلق
ره نیابی در حریم وصل حق

یک حکایت گویمت بعد از همه
پس قلم گیرم بنظم خاتمه

حکایت سلطان بایزید بسطامی نور الله تربته و نقل ریاضتش

شیخ عالم قطب معنی بحر دید
قبلهٔ اهل حقیقت بایزید

گفت ده سال و دو کردم از مری
نفس خود را روز و شب آهنگری

در ریاضت کوره می نهادمش
آتش جهد و جفا میدادمش

میزدم پتک ملامت بر سرش
ساختم آیینه تا از برش

پنج سالی هم بدم مرات خویش ‌ ‌ ‌ می‌زدودم زنگش از طامات خویش

تازه کردم زان سپس اسلام خویش ‌ ‌ ‌ مرده دیدم خلق را یکجا به پیش

کردم اندر کار ایشان اهتمام ‌ ‌ ‌ چار تکبیری و کارم شد تمام

از جنازهٔ خلق گشتم باز من ‌ ‌ ‌ تا نگویم جز که با حق راز من

خلق را بستم چو از هستی ورق ‌ ‌ ‌ هم رسیدم من بعون حق بحق

در توحید باری تعالی و ختم کلام فرماید

اینهمه گفتیم حرف از هر مقام ‌ ‌ ‌ لیک حرف شبلی است آخر کلام

مردان گفتند وقت احتضار ‌ ‌ ‌ هست آیدم حرف تهلیلت بکار

این زمان گفت رو بسوی آن سرا است ‌ ‌ ‌ لا اله الا الله از گوئی سزا است

گفت کو غیری که نفی وی کنم ‌ ‌ ‌ نفی از شئ بر ثبوت شئ کنم

هر چه بینم نیست غیری در میان ‌ ‌ ‌ در حقیقت اوست پیدا و نهان

چونکه غیری نیست جز ذات وجود ‌ ‌ ‌ پس کنم چون نفی شیئی کو نبود

وانکه هست او مثبت ذات وی است ‌ ‌ ‌ هستی او عین اثبات وی است

شئ

شئ مطلق هست حی لایموت ‌ ‌ ‌ لاشئش پس چون زند دم از ثبوت

ای خدای فرد بی مثل و نظیر ‌ ‌ ‌ که توئی بر هست ذات خود خبیر

آفرینش سر بسر مرآت تست ‌ ‌ ‌ مثبت ذات تو عین ذات تست

چون به لا احصی ستودت مصطفی ‌ ‌ ‌ عجز آورد آن رسولت در ثنا

پس چه باشد خاک پست هیچیست

بس که گویم جز تو هستی هست نیست

تمام شد کتاب مستطاب زبدة الاسرار منظوم بهجت نظام قطب العارفین زبدة المحققین منهاج طریق اهل صفا و کعبهٔ ارباب وفا وحید العصر والزمن الحاج میرزا حسن اصفهانی الاصل یزدی مسکن الملقب بصفی علیشاه نعمة اللهی بخط اقل الحاج محمد ابراهیم الشهیر باقا و در کارخانهٔ استاد المطبعین والمتمهرین داود میا بزیور طبع درآمد فی

غرهٔ شهر شعبان من شهور سنه ۱۲۸۹

غلط نامه کتاب زبدة الاسرار

صفحه ۱۴ سطر ۴ مصرع اول
دست دل کرفته دامانم که هین

صفحه ۱۶ سطر هشتم مصرع ثانی
درفرار ازدل چنان کز ما پری

صفحه ۱۷ سطر ۱۲ مصرع ثانی
ابر ما پوشید ولی آدمی

صفحه ۲۹ سطر ششم مصرع ثانی
بی یقین ذات فرد اینستم

صفحه ۳۰ سطر هشتم مصرع اول
نه خصوصی دارم انجا نه عموم

صفحه ۳۱ سطر اول مصرع ثانی
معنی و صورت کجا دارد وجود

صفحه ۴۳ سطر ۴ مصرع ثانی
چشم جانش هست ظلمانی و کور

صفحه ۴۷ سطر پنجم مصرع اول
در فراق است از تو جانم عذر خواه

صفحه ۴۷ سطر ۱۱ مصرع دوم
عالم تجرید و ادراک و عقول

صفحه ۵۰ سطر ۱۲ مصرع ثانی
کردش و دل هر دو از جا کنده شد

صفحه ۱۴ سطر ۱۲ مصرع ثانی
تا چه کفت آن حق سپاس حق شناس

صفحه ۱۶ سطر نهم مصرع اول و ثانی
کر بشوخی که بخیی و نهیب برکریز خود و دراز نیب

صفحه ۲۳ سطر ۱۲ مصرع ثانی
خاصه جائی کان بت رعنا قد است

صفحه ۲۹ سطر هفتم مصرع اول
مطلقم از درک و وهم و روح و جسم

صفحه ۳۰ سطر ۱۲ مصرع اول
صورتم را در جلا آئینه اند

صفحه ۳۱ سطر ۶ مصرع ثانی
جای مهدی هم کذار و کن کذر

صفحه ۴۶ سطر دوم مصرع ثانی
بود حق هم بیشان و کشت فاش

صفحه ۴۷ سطر ۹ مصرع اول
این قلم خاست دنی اتش کلام

صفحه ۵۰ سطر اول مصرع ثانی
قاب قوسین از حد خود شد بلند

صفحه ۵۶ سطر هفتم مصرع اول
این صفی باز از میان شد یلی

صفحه ۵۸ سطر ۱۳ مصرع دوم
زان امام حی قائم نایب است

صفحه ۶۴ سطر ۲ مصرع اول
بانک میزد کی غریب بینوا

صفحه ۶۶ سطر نهم مصرع ثانی
درکفش زنکی و بی زنکی فنش

صفحه ۶۹ سطر اول مصرع دوم
زهره شیران مدرد زا لمقم

صفحه ۶۹ سطر ۱۳ مصرع اول
نیست دست از بهر دفع دشمنت

صفحه ۷۸ سطر ۴ مصرع اول
چون بهر حالم تواهی مولا و یار

صفحه ۸۴ سطر ۱۳ مصرع ثانی
میرسد ز ایشان بخلق احکام و شرع

صفحه ۲۶ سطر ۱۰ مصرع ثانی
بانک هل من ناصری شد از حق

صفحه ۶۵ سطر اول مصرع اول
تا رجذبش در زمان شد مشتعل

صفحه ۶۶ سطر ۱۱ مصرع ثانی
کار عشق از رنک و رو بیرون نکر

صفحه ۶۸ سطر ۳ مصرع ثانی
نقد جان در نزد جانان باخته

صفحه ۷۰ سطر ۱۱ مصرع ثانی
جز بشرع عشق در کف خار نیست

صفحه ۷۹ سطر ۲ مصرع ثانی
کوئی از غیب است انجا میزد

صفحه ۸۵ سطر ۱۰ مصرع ثانی
همسر کردون نباشد ورنه کرد

صفحه ۹۰ سطر ۱۱ مصرع ۲
کن کرم جامی و بنکر مستیم

كتاب زبدة الاسرار بعد از اتمام مقابله شد انچه غلط بنظر رسید اینست

در صفحه اول دیباچه سطر ۷ اشیاء متکثره	در صفحه ۴ دیباچه سطر ۴ انشاء ذوه الجلال
در صفحه ۷ دیباچه سطر ۳ خداوند علی اکبر	در صفحه ۸ دیباچه سطر اول تو ناگفته زندگانی دان باش
در خطبه عربی جلد اول صفحه ۲ سطر پنجم هو الذی بین و [illegible]	نمبر ۱ مصرع اول سطر اول نیست جای فرو هنگ
نمبر ۱۴ سطر ۴ مصرع اول دست دل گرفته	نمبر ایضا سطر ۱۲ مصرع ۲ حق سپاس حق شناس
نمبر ۱۶ سطر ۹ مصرع ۲ در فرار از دل خیابان	نمبر ایضا مصرع اول که بشوخی که کجی [illegible]
نمبر ایضا مصرع ۲ برگریز خود و بد دل را قرب	نمبر ۱۷ سطر ۱۲ مصرع ۲ بار با پوشید دلق آدمی
نمبر ۱۹ سطر ۱۰ مصرع اول دیوانه از تقریر عشق	نمبر ۲۳ سطر ۱۱ مصرع ۲ خاصه جائی کان بت
نمبر ۲۸ سطر ۸ که سرا شت درضمن مکالمه آن مولا	نمبر ۲۹ سطر ۶ مصرع ۲ بی تعین ذات فرد ایستم
نمبر ایضا سطر ۷ مصرع اول وهم و روح و جسم	نمبر ۳۰ سطر ۸ مصرع ۱ دارم انجا نه عموم
نمبر ایضا سطر ۱۲ مصرع ۱ صورتم را در جلا آئینه [illegible]	نمبر ۳۱ سطر ششم مصرع ۲ جای مهری هم گذارد [illegible]
نمبر ۶۳ سطر ۴ مصرع ۲ چشم جانش هست ظلمانی	نمبر ۴۳ سطر ۳ مصرع ۱ جمله صحبت در اسیری
نمبر ایضا سطر ۱۳ مصرع اول کشت جابت شاد باش	نمبر ۶۴ سطر ۲ مصرع ۲ بی نشان و کشت فاش

نمبر ۳۱ سطر اول مصرع ۲ [illegible] معنی [illegible]

نمبر ۴ سطر ۵ مصرع ۱ در فرقت از تو جام
نمبر ایضا سطر ۱۱ مصرع ۲ تجرید و ادراک و تحول
نمبر ایضا سطر ۳ مصرع ۲ گردش دل هر دو
نمبر ۵ سطر ۳ مصرع ۲ زان اماچی قام
نمبر ایضا سطر ۱ مصرع ۲ ای کل من نا مصری
نمبر ۶ سطر اول مصرع ۱ دور زمان شد مشتعل
نمبر ایضا سطر ۱۱ مصرع ۲ از رنگ و بو برون
نمبر ۶ سطر اول مصرع ۲ ... المقسم
نمبر ۷ سطر ۱ مصرع ۲ چو شرح عشق در کف
نمبر ۹ سطر ۲ مصرع ۲ کوئی از غیب آنجا
نمبر ۵ سطر ۱ مصرع ۲ گردون نباشد و گرد
نمبر ۸ سطر ۴ مصرع ۲ کار جودی منکر بود
نمبر ۱۷ سطر ۳ خطبه الحمد لله الذی ادری عن حقیقة

نمبر ایضا سطر ۹ مصرع ۱ این قم عام آست دنی آتش
نمبر ۵ سطر اول مصرع ۲ قاب قوسین از حد خود
نمبر ۵ سطر ۷ مصرع ۱ باز از میان شد ملی
نمبر ۶ سطر ۴ مصرع ۱ گر دو رسیده ان قسم اند
نمبر ۶ سطر ۱۵ مصرع ۱ کای غریب بینوا
نمبر ۶ سطر ۹ مصرع ۲ بی رنگی قفس
نمبر ۸ سطر ۳ مصرع ۲ نقد جان در نزد جانان
نمبر ایضا سطر ۱۲ مصرع ۱ هست دست از بهر دش
نمبر ۷ سطر ۴ مصرع ۱ چون بنالم تو مولا
نمبر ۶ سطر ۲ مصرع ۲ مرسد ایشان بکل کلام
نمبر ایضا سطر ۱ مصرع ۱ تو مهر بر عارفانی داد
نمبر ۹ سطر ۱۱ مصرع ۲ کن کرم جامی و بنگر
نمبر ایضا سطر ۷ سجد احمد نمبر ایضا سطر ۸ تیا لعمه
دلابه

نمبر ۹ سطر ۱ مصرع ۲ یک نجار انجو کوهبای
نمبر ۱۱ سطر ۳ مصرع ۱ میر سانده ماه ز جنت بلد
نمبر ۱۲ سطر اول مصرع ۱ داروی چشم دلست
نمبر ۱۳ سطر ۳ مصرع ۲ پس عمل کان بسیه دل
نمبر ۱۳ سطر ۹ مصرع ۱ از بهر اندازه هیب
نمبر ۳۹ سطر اول مصرع ۱ در پیش شاه چین
نمبر ۱۴ سطر ۴ مصرع ۱ تا تراز اظهار هستی
نمبر ۱۵ سطر ۱۳ مصرع ۱ تکدر شود تا خانه کرم
نمبر ۱۵ سطر ۸ مصرع ۲ تا نکوئی نشاء می
نمبر ایضا سطر ۵ مصرع ۱ بس ای صبر اندر کار من
نمبر ایضا سطر ۱۲ مصرع ۲ فتح ما استبین
نمبر ۱۷۹ سطر ۷ مصرع ۱ ای بشیر بی نظیر
نمبر ۱۸۲ سطر ۹ — و آنا بغم رنگ حدث

نمبر ۹۹ سطر ۳ مصرع ۲ افتادم ز جوشش
نمبر ۱۰۳ سطر ۴ مصرع ۱ که دارند آن کله
نمبر ۱۱۱ سطر ۱۱ مصرع ۱ صورت معنی بی
نمبر ۱۲۴ سطر اول مصرع ۲ دان شد از فردوس
نمبر ۱۳۳ سطر ۴ مصرع ۲ وان بود نفی حدوث
نمبر ۱۳۶ ایضا سطر ۱۳ مصرع ۲ که دارم من عیال
نمبر ۱۴۳ سطر ۲ مصرع ۱ دیده شاه بی نظیر
نمبر ۱۵۵ سطر ۶ مصرع ۲ لیک آن عین هو
نمبر ۱۶۶ سطر ۳ مصرع ۱ جویای آن پریده دل
نمبر ۱۷۷ سطر ۷ مصرع ۲ رسته و با ذات مطلق
نمبر ۱۷۸ سطر ۴ مصرع ۲ هستت تا جمع نکو
نمبر ۱۸ سطر ۱۱ مصرع ۱ خود پدر کشتم تو راز
نمبر ۱۹۱ سطر ۱۳ مصرع ۱ بشنو این شرح عجیب

نمبر ۱۹۲ سطر ۵ مصرع ۱ جز خیار مود عم

نمبر ۱۹۸ سطر ۸ — کنهها الربوبیه

نمبر ۲۰۱ سطر ۹ مصرع ۱ اینولایت اولای مر

نمبر ۲۱۷ سطر اول مصرع ۲ حال عشاق را نعم ام

نمبر ۲۲۳ سطر ۶ مصرع ۲ هر یکی کردیده حق دارد

نمبر ۲۲۶ سطر ۱۲ مصرع ۲ از جهانی فنستی است

نمبر ۲۲۹ سطر اول مصرع ۱ رتبه ابت رمی

نمبر ۲۳۴ سطر ۴ مصرع ۲ شد شقی دگر هست

نمبر ۲۵۲ سطر ۶ مصرع ۲ روح او باشد حضور

نمبر ۱۹۳ سطر پنجم مصرع ۲ زان عنایت کار او

نمبر ۱۹۹ سطر ۱۳ مصرع ۲ هستی عالی و آلی

نمبر ۲۱۳ سطر ۱۲ مصرع ۲ ابر و باران دیو دو

نمبر ۲۱۸ سطر ۹ — انانیتش

نمبر ۲۲۴ سطر ۱۲ مصرع ۱ گرچه در جهت بسی محکم

نمبر ۲۲۷ سطر ۱۲ مصرع ۲ هستی را تجلی

نمبر ۲۳۳ سطر ۴ فی بطن امه والشقی شقی فی

نمبر ۲۳۹ سطر ۱۱ مصرع ۲ بر شکوه دوران جود با

نمبر ۲۴۱ سطر اول در تطبیق این دو حدیث که

لنا مع الله حالات فیها هو نحن و نحن هو و لنا مع الله حالات فیها نحن نحن و هو هو

نمبر ۲۶۰ سطر ۵ مصرع ۲ ز ناب و خاموش مارحا

نمبر ۲۶۷ سطر ۹ مصرع ۱ جرم چه ار تو جاذب عفو

نمبر ۲۹۱ سطر ۵ مصرع ۱ خود مشو زین مبش

نمبر ۲۷۱ سطر اول مصرع ۲ لیک از انداز حق

نمبر ۲۷۶ سطر ۳ مصرع ۱ بار بشنو گرچه دارد

نمبر ۲۹۵ سطر اول مصرع ۱ قید تقیید است بند

نمبر ایضا سطر ۹ مصرع ۲ رهبر و راه خلایق در

نمبر ۲۹۸ سطر ۷ مصرع ۲ رفته راه ار دست

نمبر ۳۱۸ سطر ۲ مصرع ۱ جذب حق تا ای معین

نمبر ۳۴۵ سطر ۸ مصرع ۲ از قتل گوید که رنبد

نمبر ۳۵۴ سطر ۶ مصرع ۱ ان دنی در دامن شاه

نمبر ایضا سطر ۱۲ مصرع ۲ ز اصطلاح خویش مسکین فهم

نمبر ۳۰۱ سطر ۱۳ مصرع ۲ برجانی ساخت

نمبر ۳۰۶ سطر ۱۱ مصرع ۱ آن ترک علم سرفنا

نمبر ۳۰۵ سطر ۱۰ مصرع ۲ گرد آن فولادین

این دو مصرع اینجا ترک شده

بر دو تیغ دو دست پاکش راند کشته شد در دامن شاه زمن

نمبر ۳۵۵ بعد از سطر ۱۳ | این سه بیت افتاده است | وصل باید کرد

هم بر او سالی بچشم افتکار | مینمودم خویش نگاه اعتبار

بر میان خود پس از عجب عمل | بسته دیدم سخت زنار دغل

پنجسالی جهد کردم تا بزور | کردم از خود دور زنار غرور

نمبر ۳۵۶ سطر ۱۳ مصرع اول | وانکه هست او مثلث ذات

نمبر ۳۵۷ سنه اتمام کتاب

سنه ۱۲۸۴





